

کتابخانه نودهشتیا

بازگشت به خوشبختی

فهیمه رحیمی

با تشکر از کاربر محترم نودهشتیا بابت تایپ این کتاب

roshanak

بسته سفارش برادرم را از روی میز برداشتیم ، و در حالی که بازویم از سنگینی آن به طرف پائین کشیده می شد رو به مادر کردم و گفتم:

خیلی سنگین است . لبخند کمنگی بر لبشن نقش بست و گفت : اگر فکر میکنی نمی توانی آن را حمل کنی بگذار تا خودش ببرد . نفسی را که در سینه حبس کرده بودم با کشیدن نفس عمیق تری خارج کردم و گفتم : حالا که مسئولیت رساندن آن را قبول کرده ام می برم . تا نزدیک در به یاریم آمد و در را برای بیرون رفتم گشود، و با دلسوزی مادرانه اش گفت : مواطن باش زمین نخوری ، بهتر است با تاکسی بروی . پذیرفتم چون بسته براستی سنگین بود و برای من وزنه ای غیر قابل تحمل . یک لحظه از بی فکری سعید و این که از من خواسته بود بسته کتاب های امانتی دوستش را برگردانم ، به خشم آمدم.

سر خیابان مدتی به انتظار تاکسی ایستادم . اما با رسیدن اتوبوس تصمیم را عوض کردم و سوار اتوبوس شدم داخل اتوبوس خیلی شلوغ بود اما مرد جوانی صندلی خود را به من داد . با گفتن " خیلی متشرکم " جای او نشستم و بار دیگر نفس عمیقی کشیدم . نگاهم را به روپرداز دوختم اما از دحام جمعیت امکان دیدن خیابان را از من سلب کرده بود . سعی کردم از شیشه کنار دستم خیابان را تماشا کنم .

در حالی که به بیرون خیره شده بودم به خودم می اندیشیدم . به هجده بهاری که پشت سر گذاشته بودم و این که حالا ، به عنوان دیپلمه بیکار چه می خواهم و به دنبال کدام هدف هستم . برای آینده تصمیمی نداشتم ، حتی دوازده سال تحصیل را نه به خاطر کار هی شدن ، بلکه به صرف این که باید خواند و مدرک گرفت ، گذرانده بودم.

آخرین فرزند خانواده بودم . دو خواهر بزرگترم ازدواج کرده و رفته بودند تا هریک کانون خانواده ای را گرمی بخشنند . من مانده بودم و دو برادر یکی دانشجوی پزشکی ، و دیگری سهامدار یک شرکت تجاری ، هر دو هم مجرد ، یکی به بهانه درس خواندن . دیگری به قول خودش به دنبال بخت.

نمی دام چرا وقتی به پدر فکر میکنم بلافاصله موهای جو گندمی اش در نظرم مجسم می شود راست قامت است و همیشه لبخند به لب دارد . هیچ گاه از او شکوه ای نشنیده ام همواره خدا را به خاطر لطف و محبتی که در حقش روا داشته ، سپاسگذار بوده است.

پدر باری گرم نگه داشتن کانون خانواده از هیچ تلاشی کوتاهی نکرده است و تا آنجا که توان داشته برای راحتی ما زحمت کشیده . او از مادر به عنوان زن کامل و بی عیب نام میبرد ، و از ما می خواهد مادر را نمونه و الگو خود

قرار دهیم . شاید به خاطر اینکه مادر یک فرهنگی بازنشسته است و تمام حقوق خود را در اختیار او می گذارد ، مورد این همه تعریف و تمجید وی قرارمی گرفت . ولی باید اعتراف کنم که او واقعا بهترین مادر دنیاست . آن چنان با صفا و صمیمی است که نه تنها پدر بلکه دیگران را همچ بخوبی تحسین و می دارد .

حس میکنم هردو پایم خواب رفته است . انگشتان پایم را تکان می دهم ، و از گزگزی که در انگشتانم بوجود می آید یقین میکنم که دچار خواب رفتگی پا شده ام . قدری خود را جایه جا کرده بسته را روی زانویم حرکت می دهم تا مقصد دیگر چیزی نمانده است . خداکند در این فاصله خواب رفتگی پایم از بین برود . حالا بیشتر مسافران پیاده شده اند آفتاب با حرارت به داخل اتوبوس می تابد و راننده هر چند گاه عرق پیشانی را پاک میکند .

وقتی به ایستگاه رسیدم از خواب رفتگی پا هم دیگر اثربخش نبود . پیاده شدم مردم چنان از کنار هم می گذشتند که انگار از چیزی میگریزند . سر کوچه کمی ایستادم و با کنجکاوی به داخل کوچه نگاه کردم برای اطمینان بیشتر آدرسی را که سعید داده بود خواندم کوچه درست بود وارد شدم درب سوم دست پیش بردم وزنگ را فشردم . انتظارم زیاد طول نکشید . خانم جوانی در میان درب ظاهر شد . ادبی و نزاکت را فراموش نمودم سلام سردی کردم و بعد بدون آنکه خورد را معرفی کنم بسته را به طرفش گرفتم و گفتم این بسته مال بهرام خان است لطفا به ایشان بگوئید سعید خیلی تشکر کرد . آن خانم بسته را از دست گرفت و در حالی که لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت : شما سعید آقا هستید ؟ سرم را به زیر انداختم و در حالی که سعی میکردم برخود مسلط باشم گفتم : نخیر سعید برادر من است و من حامل پیام او هستم . متاسفانه نتوانسته بودم لرزش صدایم را مخفی کنم و هنگام گفتن این مطلب صدایم آشکارا می لرزید آن خان چادرش را مرتب کرد و گفت :

قصد بدی نداشتم امیدوارم از شوخی من نرنجدید باشید خواهش میکنم

عصبی بودم نمداستم بیشتر از خودم ناراحت بودم یا از آن زن که خواسته بود آداب معشرت را به من یاد بدهد . چطور اجازه داده بود یک زن شهرستانی به من توهین کند . این بار وقتی سوار اتوبوس شدم خانمی، که دختر چهار پنج ساله ای در بغل داشت کنارم نشسته بود . دخترک به قدری شیطان و بازیگوش بود که تمام خرد بیسکویت هایش را روی دامنم ریخت . با چنان اخمي نگاهش کردم که ترسید و سرش را در سینه مادر فرو برد .

خنده آن زن حتی برای لحظه ای از نظرم محو نمی شد . چه خوب بود با او به طرز دیگری آشنا میشدم ، اول خودم را معرفی می کردم و بعد با جملاتی زیبا و دلنشین قدردانی و سپاسگذاری سعید را ابراز می داشتم . اصلا چه خوب بود اگر خود بهرام در را به رویم می گشود و من مجبور نمی شدم با آن زن حرف بزنم . آن قدر در این افکار غرق بودم که بعد مسافت را فراموش کردم ، و فقط وقتی فهمیدم به مقصد رسیده ام که در مقابل خود مناظر آشنایی دیدم .

در خانه آنقدر از آن زن بدگویی کردم که انگار با دیوی برخورد داشته ام . اما سخن ملايم مادر بار دیگر به من فهماند که اشتباه از خودم بوده است . وقتی سعید آمد با عصبانیت از او خواستم که دیگر کاري به من واگذار نکند و در مقابل چشمان حیرت زده اش اتاق را ترک کردم .

خانه ای که در آن زندگی میکنم در دو سوی حیاط بنا دارد تا چندی قبل ما با عموم خانواده اش در همین خانه زندگی می کردیم در یک سوی ساختمان ما بودیم و در سوی دیگر ساختمان آن ها . اما حالا آنها به خانه بزرگتری نقل مکان کرده اند و بنای آن سوی حیاط خالی و بدون مصرف با قیمانده است . پدر قصد دارد آنجا را اجاره بدهد ولی احتیاج مبرمی به نقاشی دارد . وقتی از اتاق خارج شدم خود را به یکی از اتاق های خالی رساندم و لب پنجه نشستم به فکر فرو رفتم . چه روزهای خوبی را با دختر عموم خواهرانم در این خانه گذرانده بودیم . اما حالا آنها ازدواج کرده و رفته اند ، و مانده ام و دو برادر .

چند قدم در طول اتاق راه رفتم . مادر مشغول تمیز کردن پنجه بود . از کارهای روزمره خانه که به طور ماشینی انجام می گیرد متنفرم . هیچ تغییری در این برنامه نیست و هیچ چیز بر آن تاثیری ندارد . مادر خود را ملزم می داند که از صبح تا شام به کارهای خانه مشغول باشد . او ایشاره می کند و در مقابل چیزی نمی خواهد . حتی یکروز مرخصی بر خود روا ندارد . چرا باید چنین باش ؟

زمانی که نزد مادر برگشتم کار نظافت به پایان رسیده بود . او دستهایش را می شست . من هم از میان کتاب های داستان یکی را انتخاب کردم ، خورد را روی مبل رها کردم و با یی میلی مشغول خواندن شدم . باید پس از خواندن از رویش نسخه برداری کنم . مسعود به من ایراد می گیرد و می گوید که اگر به جای این کتابها از کتب درسی استفاده کنم ، به راحتی در کنکور قبول میشم . خوب شاید هم حق با او باشد ولی من دیگر نمی خواهم خود را درگیر اصول فیثاغورث کنم . کتاب را کنار گذاشتم دستم را زیر چانه ام زدم و به نقطه ای خیره شدم . مادر سکوت اتاق را شکست و پرسید : عصر همراه ما می آیی ؟

]

یرای اینکه می خواهم بقیه کتابم را بخوانم

پرسید: آخرش که چی؟ تا کی میخواهی فقط بنشینی و کتاب بخوانی؟ تو از همه کناره گیری میکنی دخترم تو در سنی هستی که باید با مردم بیشتر معاشرت داشته باشی. تا با مردم نباشی نمیدانی مشکلات آنها چیست. به میان حرفش پریدم و گفت:

به من چه ارتباطی دارد درد مردم چیست. مگر من دکترم. هر کسی مسئول سرنوشت خودش است. شما طوری حرف میزنید انگار تمام جامعه در یک نفر خلاصه شده است و آن یک نفر هم به قدری مریض است که هر آن امکان دارد بمیر. تازه در آن صورت هم به من ارتباط پیدا نمکند که اورا معالجه کنم. امیدوارم جامعه ای نو، با افکاری سالم به وجود بیاید که دیگر احتیاجی به غم خواری شما نباشد. شما همیشه از زنجیر محبت در میان افراد صحبت می کنید. بارها و بارها شنیده ام که گفته اید چیزی که تا حال این مردم را سرپا نگه داشته حس نوع دوست و وطن پرستی است. گفته اید این مردم را زنجیری به جز قوانین اجتماعی به هم متصل کرده است. آیا واقا چنین است یا خواسته اید به کلامتان عمق بیشتری بدهد؟ خوب اگر هست بگوئید چیست از کدام زنجیر حرف می زنید؟

مادر با سرانگشت، گرد روی دسته مبل را پاک کرد، نگاهش را با تمام وجود به چشمم دوخت و خواست شروع به صحبت کند که بوی سوختگی آمد و او با عجله به طرف آشپزخانه دوید.

یک شب بعد از اینکه شام را خوردیم و هر کدام به کاری مشغول بودیم، سعید از پدر پرسید:

پدر، آیا حاضری یکی از اتفاقها را به دوستم اجاره بدھی؟ پدر نگاهش را از روی روزنامه برداشت و گفت:

پس تکلیف دو اتفاق دیگر چه می شود؟ آیا دوستت حاضر است اجاره تمام اتفاق ها را بدهد؟ سعید پوزخندی زد و گفت:

مسلمان نمی تواند. او هم مثل من دانشجوست. اگر من بتوانم اوهم می تواند. مادر بافتني اش را کنار گذاشت و گفت:

ما که نمیتوانیم هر کدام از اتفاقها را به یک نفر اجاره بدھیم. اینجا به درد یک خانواده می خورد. در غیر اینصورت اجاره کافی نیست.

بعد مثل کسی که تمام گفتني ها را گفته باشد مجدد بافتني را به دست گرفت و شروع به بافتن کرد . در اين هواي گرم ديدن کلاف در دست مادر بحرارت بدنم می افزود . اما او خيلي راحت دانه ها را از ميلی به ميل دیگر منتقل می کرد . او مشغول تهیه سیسمونی برای سارا بود . مسعود پرسید:

من اين دوستت را می شناسم ؟ سعید سر را به علامت تایید تکان داد و گفت:

بله اتق را برای بهرام می خواهم . همانطور که می داني او فعلا با خواهرش زندگی می کند . اما خواهر شوهرش به شیراز منتقل شده و بهرام مجبور است برای خودش اتق اجاره کند پرسیدم:

چرا در همان خانه نمی ماند؟ سعید در حالی که از جايش بلند ميشد گفت:

چطور ماهي چهار هزار تومان اجاره بدهد ؟ و بعد از گفتن اين جمله اتق را ترك کرد . پرسیدم:

مسعود بهرام همان است که خوارش بي ادب است ؟ مسعود چشم غره اي به من رفت و گفت:

تو هنوز فراموش نکرده اي ؟ بله . بهرام همان است . بعد پدر را مخاطب قرار داد و گفت:

او پسر خويي است . اهل كردستان است . خانواده اش در آنجا زندگي می کنند . تنها خواهر و شوهر خواهرش در تهران هستند . که حالا آنها هم نقل شده اند . بهرام از سعید بزرگتر است . با سختي بسیار درس خوانده است . می داني پدر خيلي پشتکار می خواهد که کسی خودش را از روستا به شهر و به دانشگاه برساند ، آن هم بدون هیچ گونه کمکي از جانب خانواده ويا سايرين ، و بعد آنقدر از خوداستعداد نشان بدهد که به عنوان شاگرد اول در دانشگاه مشغول به تحصيل باشد . اگر من جاي شما بودم قبول می کردم . با آمدنش کمک بزرگی به سعید می کند سعید می تواند در درس هايش از جود استفاده کند . حالا ميل خودتان است و با گفتن اين جمله او هم اتق را ترك کرد .

بين پدر و مادر نظرخواهي شد و به اين نتيجه رسيدند که بهرام را به عنوان مستاجر بپذيرن . به قوا پدر با يك تير دو نشان می زندند . هم سعید را خوشحال می کردند و هم بهرام را به عنوان معلم سرخانه استخدام می نمودند .

فرداي آنروز سعید با خوشحالی از در خارج شد . من در دلم نسبت به بهرام ، که هرگز نديده بودمش احساس نفرت می کردم و شاید تنها کسی بودم که با آمدنش موافق نبودم ولی بهر حال تصميم گرفته شده بود .

یک اتاق را به بهرام اختصاص دادیم و سعید هم که می خواست نزدیک دوستش باشد به ساختمان رویرو نقل مکان کرد و یکی دیگر از اتاقها را برداشت . من از این بابت خوشحال شدم ، چون اتاق او را من در اختیار گرفتم . حالا می توانستم با خیال راحت در اتاقم را بیندم و هر قدر که دلم می خواست کتاب بخوانم بدون آن که کسی مزاحم شود.

روزی که او به خانه ما امد روزی بود مانند روزهای دیگر آفتاب گرم تابستان هم چنان کلافه کننده بود . من در اتاقم مشغول خواندن کتاب بودم که مادر سرش را داخل اتاق کرد و پرسید:

امروز هم به من کمک نمیکنی ؟ سرم را بلند کردم و گفتم:

مگر امروز با روزهای دیگر چه فرقی دارد ؟ در حالی که سعی میکرد خشم خود را نشان ندهد گفت:
امروز مستاجرمان می آید چه خوب است که تو هم قدری به من کمک کنی .

مادر او چه شکلی است ؟

خوب مثل تمام جوان های دیگر است . اما فکر میکنم خیلی از سعید بزرگتر باشد . البته سعید می گوید فقط بیست و پنج سال دارد .

علتی برای دروغ گفت وجود ندارد . چرا باید سنش را کمتر بگوید ؟ آیا او لباس محلی پوشیده است ؟
نه مثل برادرت بلوز و شلوار بر تن دارد .

هنگام عصر با سعید از خانه خارج شدند . از پشت اورا دیدم چهارشانه ، با موهای پرپشت و سیاه .

چند روزی از اقامت او در خانه ما می گذشت . سعید کلیدی در اختیارش گذاشته بود تا رفت و آمدش بدون اشکال باشد . وقتی می آمد یک تک زنگ می زد ، سپس کمی صبر کرده ، آنگاه کلید می انداخت . از کاری که می کرد خنده ام می گرفت . آیا خود را برتر از ما می دانست و می خواست با اعلام زنگ ما خبردار بایستیم ؟

یک روز پدر از او دعوت کرد برای شام پیش ما بباید تا آن زمان من خود را از او پنهان داشته بودم . ولی آنشب به ناچار برای چیدن میز شام به اتاق پذیرایی رفت و آنجا توسط سعید به هم معرفی شدیم . چقدر از او ترسیدم . چشمان درشت و نافذش به شدت مرا تکان داد . ابروه و سبیل پرپشت او با صورت بزرگش کاملاً متناسب بود من هم متعقد شدم که بیش از بیست و پنج سال دارد . هنگام خنده داندانهای سپیدش زیر پوست گندمگونش

می درخشید . هیچ نشانی از زرق و برق جوانان امروزی نداشت ، نه به گردنش تمثالي و نه به انگشتش انگشتري . تنها ساعت بند چرمي سياهي به دستش بود . چرا از مد پيروي نكرده بود ؟ مگر نه اينكه خيلي از جوانان تکمه پираهن خود را باز گذاشته و به تقليد از جوانان اروپائي از گردنبند خر مهره استفاده مي کردند . چرا شلوارش انقد ساده بود ؟ درست مثل پدر....

در حالیکه بشقاب ها را روی میز می گذاشت ، بهرام صورتش را جانبیم دوخت و گفت:

به نظر خواهرم شما دختر خونگرم و مهرباني آمده ايد . می خواستم لبخند بزنم و از تعريفش تشکر کنم . اما به جای آن بالحن سردي گفتم:

راستي ! و به کار چيدن میز ادامه دادم . اگر برای حفظ آبروی خانواده نبود عقده ام را به جاي او خواهر بر سر او خالي مي کردم ، اما چاره اي نداشتم باید سکوت مي کردم.

سر میز شام خيلي آرام به نظر می رسید . تنها صدای قاشق و چنگال سکوت را می شکست . از فضايي که به وجود آمده بود احساس ناراحتی مي کردم . مگر اين يك ضيافت رسمي بود که هيچکس حرفی نمي زد . سعيد را مخاطب قرار دادم و گفت:

نمی دانم چرا ضبط صوت درست کار نمی کند تمام نوارها را جمع می کند . سعيد گفت:

فردا می برم تعمیرگاه . شاید عيب از (هد) آن باشد . با خنده گفتم:

شاید هم شکسته باشد . با تعجب نگاهم کرد و پرسید : مگر زمين خورده ؟

خودش نه ولی من عصبانی شدم و زدمش زمين . مسعود گفت : پس باید فاتحه آن را خواند.

بهرام سرش را بلند کرد و نگاهي به من انداخت . لابد در دل مي گفت "اين دختر ديوانه است"

بعد از صرف شام دو براذر او را در ميان گرفتند و در مورد موضوع هايي که مورد علاقه شان بود پرداختند . هنگام خداحافظي از مادر خواهش کرد هرگز به خاطر او خود را به زحمت نيندازد و رابطه دوستي اش با سعيد را در ناديه بگيرد و با او فقط مثل يك مستاجر رفتار کند . می خواست مستقل باشد . شاید فکر مي کرد آزادي او را سلب خواهيم کرد .

یک ماه از آمدنش گذشت . طبق قولی که مادر به او داده بود استقلال خود را داشت . به تنها یی غذا درست می کرد لباسهایش را هم یا به خشکشویی می برد و یا در منزل می شست . از این که من او را هنگام شستن لباس و یا آشپزی ببینم خجالات نمی کشید ، حتی موقعی که بخار پوست کدن پیاز اشک از چشمانش سرازی بودا باید اعتراف کنم بعضی موقع کارهایش را دزدانه زیر نظر می گرفتم . اما همچنان از او بیزار بودم . مستاجر نیاوردیم ، حالا هم که آوردمی دانشجوی فقیری است که علاوه بر درس خواندن ، تدریس خصوصی هم بکند . تازه باز هم آنقدر پول نداشته باشد که برای صرف غذا به یک رستوران برود . او در دل تک افراد خانواده به جز من جایی برای خود باز کرده بود . سیما و سارا از او به احترام نام می بردند و شوهرانشان از پای صحبت های او بر نمی خواستند ، راضی و خشنود بودند و اورا مردی فهمیده و سیاستمدار قلمداد می کردند . اما هیچیک از تعریف های آنها در من اثر

روزهای جمعه برای ما روز گردهمایی بود و این یک سنت خانوادگی محسوب می شد که شکستم آن از دید من یک گناه به شمار می رفت . او هم در این روز کارهایش را بطور اتوماتیک انجام میداد و بعد ساک حمام مشکی رنگش را به دست می گرفت و از در خارج می شد . در منزل حمام داشتیم اما او ترجیح می داد از گرمابه عمومی استفاده کند .

ماه دوم پائیز بود برخلاف روز پیش که هوا ابری بود آن روز هوا صاف بود و آفتاب کمرنگ و دلچسبی سطح حیاط را پوشانده بود . پدر مدتی پشت پنجره ایستاد و به درختی که در وسط باغچه کوچکمان کاشته بود نگاه کرد . بعد رو به سایرین کرد و گفت :

بهتر است امروز غذا را در حیاط بخوریم .

هوس های کودکانه ای که پدر میکرد کاملا با سن او مغایرت داشت . اما هیچوقت مادر با این هوس های او مخالفت نمیکرد . من با کچ خلقي گفت :

پدر باز هم هوششان گل کرده . اما سارا با صدای بلند موفق خود را ابراز کرد به ناچار من هم تسلیم شدم .
زیلویی برداشتیم و در حیاط پهن کردیم . وقتی بهرام وارد شد با دیدن ما که همه روی زیلو نشسته و استکان چای در مقابل داشتیم لبخندی زد و بعد با همه احوالپرسی کرد . موها یش خیس و لبها یش گل انداخته بود .
پدر استکان چای را در مقابلش گذاشت و با او مشغول صحبت شد .

از جمع آنان خارج شدم و به اتفاقم رفتم . دوست نداشتم جایی باشم که او هست . او آنقدر غرور و تکبر داشت که حتی به من نگاه هم نمی کرد . اما با سارا و سیما به صحبت می نشست . بابلک اورا عمو خطاب می کرد و به محض دیدنش خود را به آغوش او می انداخت . پس از نوشیدن چای بلند شد و به اتفاقش رفت . موقع ناهار با اصرار و پافشاری پدر سر سفره حاضر شد . من از عمل کودکانه اش بی اندازه عصبانی شدم اما برای آنکه حرفی بر خلاف میل دیگران بر زبان نیارم برای خود غذا کشیدم و به اتفاقم رفتم . این کار از نگاه تیزبین برادرم دور نماند . هنگام عصر وقتی دوباره جمع خانواده در اتاق دور هم نشستند ، مسعود کنارم آمد و پرسید چرا چنین کردی ؟ شانه ام را بالا انداختم و گفت :

بهرام خان از نظر شما پسر خوبی است . ولی من عقیده دیگری دارم . حرفم را قطع کرد و گفت :
کسی نخواسته تا از او خوشت بیاد . اما این بی ادبی ترا می رساند . او به عنوان مهمان سر سفره ما نشسته بود و این از نزاکت به دور بود که تو ... حرفش را قطع کردم و گفت :

من همین هستم و عوض هم نخواهم شد . سعید با عصبانیت گفت :
خانم خودش را اجتماعی هم قلمداد می کند . اما اگر نظر مرا بخواهی تو نه تنها اجتماعی نیستی بلکه ابتدایی ترین اصول زندگی اجتماعی و آداب معاشرت را هم نمی دانی و من ... در اینجا مادر دخالت کرد و گفت :
بچه ها بس کنید . کار سعیده اشتباه بوده اما بیایید این روز خوب را خراب نکنیم .

شدت انجارم از بهرام دو بار شد ، چرا که او باعث شده دو برادرم در مقابل شوهر خواهانم بمن توهین کنند و غرورم را بشکنند .

شب وقتی خانه خالی از میمان شد پدر کنارم نشست و گفت :
سعیده تو خودت بهتر میدانی که من اهل پند و موعظه نیستم . اما می بینم که مدتی است اخلاق و رفتار تو کاملاً تغییر کرده است . ما به تو پیشههاد ادامه تحصیل دادیم رد کردی . گفتیم برای خودت یک سرگرمی فراهم کن که آن هم مورد قبول واقع نشد . من فکر میکنم این کج خلقي تو فقط به خاطر بیکاری و بی برنامه بودن توست . سعی کن برای خودت کاری دست و پا کنی . برو خیاطی یاد بگیر یا هر کاری که

دختران همسن و سال تو انجام می دهنند . ولی نگذار جوانیت پوچ و بی هدف بهدر برود . نکته مهم تر آنکه من به هیچ وجه طاقت بی ادب بودن را ندارم . بلند شد و شیشه عینکش را تمیز کرد و دوباره آن را بر چشم گذاشت . موعظه به پایان رسیده بود .

آن شی با افکار گوناگونی به بستر رفتم به شدت احساس تنها یی میکردم . فکر میکردم هیچکس مرا درک نمی کند . من به این سنت های غلط این حرکات به ظاهر دوستانه این آئین کهنه مهمان دوستی موافق نبودم . چرا باید وجود کسی را که دوست نمی داشتم به عنوان مهمان تحمل میکردم ؟ چرا مقید می کردند به خاطر اونا به او احترام بگذارم ؟ من باید از دیگران جدا می شدم . باید به جایی می رفتم که آزاد بودم و می توانستم با کسانی معاشرت کنم که دوستشان داشتم . نه قید و بندی و نه رضا و تسلیمی . پدر از من خواسته بود که از برادرها عذرخواهی کنم به خاطر رضایت او این کار را کردم . اما نمی باید تسلیم عقاید آنها می شدم . با خود گفتم در اولین فرصتی که بدست بیاورم آنها را ترک خواهم کرد .

فردای آنروز بهرام تنها به خانه برگشت . من به حیاط رفتم و در گوشه ای نشستم هنوزآفتاب کمی روی دیوار باقی بود . خود را به دیوار چسباندم ، می خواستم باقیمانده آفتاب به جسم گرمی بپخد . دستم را زیر بغل بردم و صورتم را به طرف آفتاب گرفتم . سوز و سرمایی که بر جسم سنگینی می کرد ، چشم گشودم ، نگاهم با نگاهش در آمیخت . از پشت شیشه مرا می نگریست . سربه زیر انداختم و آرام راه اتفاق را در پیش گرفتم . در عمق چشم این مرد چیزی بود که مرا می ترساند . چرا نگاهش وجودم را به لرده در می آورد ؟ آیا واقعا از او متنفر بودم ؟

عصر سعید در حالی که آهنگی را با سوت می نواخت وارد شد . او همیشه به هنگام ورودش مادر را بغل میکرد و من فکر میکردم با اینکار سعید خستگی کار روزانه از تن او رخت بر می بست . چون برقی در چشمانش می درخشید و می گفت " اذیتم نکن ". سعید به سردي جواب سلامم را داد . وقتی دستم را روی شانه اش گذاشت با تعجب نگاهم کرد و چون لحن پوزش خواهانه مرا دید بغلم کرد و گفت :

مهم نیست خواهر کوچولو عاقل می شوی .

از لبخندی که به رویم زد فهمیدم که براستی مرا بخشیده است . می خواستم به نصایح دیگران گوش کنم . رفتم و در یک آموزشگاه ماشین نویسی ثبت نام کردم . این کارم در خانه موجب شادی شد . سعید از یکی از دوستانش ماشین تحریری به امانت گرفت و من در خانه هم مشغول تمرین شدم . یک شب سعید مقداری جزو

در اختیارم گذاشت تا آنها را تایپ کنم . عقیده داشت برای هر سه نفرمان مفید است . می گفت تو دستت راه می افتد من و بهرام هم در وقتمن صرفه جویی می شود . با پشتکاری که در خود سراغ نداشتم مدرک گرفته و به دنبال آن راهی کلاس زبان شدم . برای خارج شدن از این کشور باید زبان می آموختم . وقتی مسعود از ثبت نام در کلاس زبان با خبر شد با خنده گفت:

میس سعیده احتیاجی به کلاس زبان نیست با همین مدرکی که داری استخدامت می کنم . گفتم:

حالا که به دانشگاه نمی روم دوست دارم اتفاق را با مدارک و گواهینامه های آموزشگاهی پر کنم . بالاخره متلاuded شدن و من با شروع ماه دوم زمستان از شرکت مسعود تقاضای کار کردم . در یک روز سرد و برفی زمستان همراه مسعود به شرکت رفتم . ساختمان بزرگ و زیبایی بود . بنای ساختمان در محوطه ی بزرگی واقع شده بود که اطراف آن را درختان کاج احاطه می کردند برف روی شاخه درختان منظره بدیعی بوجود آورده بود . مسعود دستش را زیر بعلم زد و هردو با آسانسور به طبقه چهارم رفتیم . او مرا به اتفاقش راهنمایی کرد و گفت:

همین جا بنشین تا برگردم.

اتفاق بزرگی بود که با سه میز گردوبیی که با فاصله نسبتاً دوری از هم قرار گرفته بودند . برروی یکی از میزها تلفن و بروی دو میز دیگر ماشین تحریر قرار داشت . براه افتادم به سمت پنجره بسته رفتم . از آنجا می توانستم اطراف ساختمان شرکت و همچنین چشم انداز خیابان را ببینم . بر اثر ریزش برف حرکت ماشین ها به کندي انجام می گرفت ، با صدای در برگشتم . مسعود همراه مرد میانسالی وارد شد . ما به هم معرفی شدیم و او به من خوشامد گفت . سپس رو به مسعود کرد و گفت:

شما بهتر از هر کس می دانید که چون اواخر سال است استخدام ممکن نیست اشان می تئ=وانند از همین امروز کار خود را شروع کنند ، اما استخدام رسمی ایشان به سال جدید موكول خواهد شد . تشکر کردم و او هم پس از خداحافظی از در خارج شد . تا نزدیک ظهر کنار مسعود بودم ، و با دو همکارش آشنا شدم ، خانم محسني زنی سی و پنج ساله که کار تایپ لاتین را انجام می داد ، و آقای وکیلی ، رئیس کارگزینی شرکت . برای صرف ناهار به سلف سرویس رفتیم . دیدن تعداد زیادی افراد خارجی در سلف سرویس مرا به تعجب انداخت . مسعود که متوجه حیرت من شده بود . گفت:

بله خیلی زیادند و جه پول هایی کلانی هم به جیب این بگانگان می رود. گفت:

خوب اگر فکر می کنید وجودشان زائد است چرا عذرشان را نمی خواهید؟ لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

بخاطر پرستی شرکت و اینکه بتوانیم روی پا بایستیم . ما باید از وجود این افراد استفاده کنیم، چون دولت از اینها حمایت می کند . تو هنوز جوانی و این مسائل را درک نمیکنی ، ولی این را بدان هستند جوانانی که خیلی بیشتر از این یانکی ها استحقاق استخدام شدن را دارند . لب زیرنش را به دندان گزید و شروع به خوردن دسر کرد . من با نظر مسعود مخاف بودم زیرا در دل آنها را برتر از خود می دانستم . فردای آن روز پشت میز کا نشستم . احساس استقلال میکردم ، حس می کردم برای خود کسی شده ام . برادرم روپروریم مشغول کار بود و با لبخندی که گاه و بی گاه نثار من می کردد دلگرم می نمود . اولین حقوقم با آنکه زیاد نبود خیلی خوشحال کرد ، بطوری که چندین بار اسکناس ها را شمردم . مسعود دستی به شانه ام زد و با خنده گفت:

اسکناس ها بانکی است مطمئن باش . گفت:

می دانم اما ذوق زده شده ام.

موقع برگشت یک بلوز و ژاکت برای مادر و مقداری شیرینی خریم . خوشبختانه همه اعضای خانواده خ جمع بودند . بهرام هم بود اما برخلاف دیگران که می خندهند و به من تبریک می گفتند ، بهرام خیلی خشک و رسمی رفتار می کرد . ظرف شیرینی را مقابلش گرفتم ، اما او سینه درد را بهانه قرارداد و از خوردن امتناع ورزید آیا به راستی بیمار بود؟ پس چرا سرفه نمی کرد؟ با آنکه هوای اتف گرم نبود اما روی پیشانی اش عرق نشسته بود.

سر میز شام دوبار نگاهمان بهم تلاقي کرد، در عمق چشمانش افسردگی واندوه عجیبی بود. با غذای خود بازی می کرد. نفس های عمیق می کشید و خیلی زودتر از همه از سر میز بلند شد . در جواب سوال پدر که پرسید:

چرا غذایت را تمام نمیکنی؟ فقط گفت:

اشتها ندارم بعد از همه عذر خواهی کرد و به اتفاقش رفت . سعید با تعجب گفت:

توی دانشگاه که حالش خوب بود! چرا یکدفعه اینطور شد؟ مادر ، در حالی که میز را جمع میکرد گفت:

سرماخوردگی خبر نمی کند فردا برایش غذای ساده درست میکنم . به اتفاقم رفتم نمیخواستم روز و شب خوشی را که داشتم با بیماری بهرام خراب کنم.

در محیط کار همیشه سعی ام بر این بود تا در رابطه با دیگران با وقار و متناسب رفتار کنم. نمی خواستم عملی انجام دهم که باعث سرافکنندگی مسعود شود . با خانم محسنی خیلی مانوس شده بودم او در بیشتر موارد به کمک می آمد و در کارها یاریم می داد. هردوی ما مستقیم زیر نظر مسعود کار میکردیم.اما از قسمت های دیگر هم به ما کار رجوع میکردند . با شروع بهار اولین ترم کلاس زبان را تمام کردم . شب ها وقتی خسته از کلاس برمیگشتم زود به رختخواب می رفتم و برای آینده ای که در پیش داشتم نقشه می کشیدم . از فکر کردن به این آینده غرق در لذت می شدم . اما همیشه همین که نگاه غمگین و افسرده بهرام را بخاطر می آوردم دنیای خیالی ام واژگون می شد . چرا باید چنین باشد ؟ چرا باید او برایم مسائله ای باشد ؟ مگر او به من فکر می کند ؟ مگر من برای اون اصلا وجود دارم ؟ او حتی هنگامی که جواب سلامم را می دهد سر را به زیر می اندازد . من باید خیلی احمق باشم که فکر کنم او به من توجه دارد. حتما به همان اندازه که من از او متنفرم او هم از من بیزار است.

پشت پنجره ایستاده بودم و به اتفاقش نگاه می کردم آیا مشغول درس خواندن بود؟ به یاد ضبط صوت افتادم و گفتم:

مادر با ضبط چه کردی؟ پدر مداد را روی روزنامه گذاشت و به جای مادر پاسخ داد:

چون قابل تعمیر نبود آن را به همان تعمیرگاه فروختم . اما در فکر یک ضبط خوب هستم.

با نزدیک شدن ترم آخر بیشتر تلاشم را روی زبان معطوف کرده بودم . روزی که امتحان داشتم زودتر از شرکت خارج شدم امتحان ساعت شش برگزار می شد و من نمیخواستم مروری به جزو هایم بکنم . وقتی به خانه آمدم مادر در حمام بود . با عجله دفترم را برداشتیم و به حیاط رفتم . طبق عادتی که داشتم باید راه می رفتم تا می توانستم چیزی را از بر کنم ... هنوز چند صفحه ای بیشتر نخوانده بودم که صدای تک زنگ آمد . بی اختیار در را گشودم . بهرام بود خجالت کشیدم و فوري سلام کردم . انتظار باز شدن در را نداشت . چند لحظه کلید در میان انگشتانش ماند بعد داخل شد و در را بست . نزدیک اتفاقش که رسد کمی مردد ماند سپس رو به من کرد و پرسید:

امتحان دارید؟

بله

کمک نمی خواهد؟

مزاحم نمیشوم. در اتفاقش را باز کرد و گفت: مزاحم نیستید. و با اشاره دست تعارفم کرد. پا به درون اتاق گذاشت. او پشت سرم داخل شد. کلاسور خود را روی میز تحریر کوچکش گذاشت. کتش را درآورد و آویزان کرد. سپس عذر خواست و خارج شد. اولین باری بود که پا به اتفاقش می گذاشت. کتابخانه کوچکش پر از کتاب بود چقدر این اتاق با زمانی که عمو در آن سکونت داشت فرق کرده بود. اصلا حال و هوای دیگری داشت. دست و صورتش را خشک کرد و پرسید:

ترم آخر است؟

بله

چه ساعتی امتحان دارید؟

شش

چند ساعتی وقت داریم!

بعد صندلی را عقب کشید و نشست آنگاه بدون آنکه منتظر کلامی از جانب من باشد گفت:

بنویسید

احساس میکردم در مقابل دبر انگلیسی ام نشسته ام و او دارد مرا می آزماید. وقتی بعد از هر نوشته سرم را بلند می کرم، چشمان خود را که لحظه ای پیش بر من دوخته بود به روی کتاب می انداخت. چه صدای محکم و زنگ داری او می باید به جای دکتر شدن دبیر می شد. چون به خوبی می توانست شاگردان را تحت تاثیر قرار دهد. اشتباهتم را با حوصله و شکیبا ی بازگو می کرد و از من می خواست واژه را آنطور که او ادا می کرد، تکرار کنم. یکبار به شوخی گفتم "شما لهجه دارید و من نمی توانم کلمات را مثل شما ادا کنم" بدون آنکه لبخند بزند عذرخواست و سکوت کرد. نمی دانم چه مدت در اتفاق بودم و او با من بر سر گرامر انگلیسی کار کرد. اما وقتی به ساعتش نگاه کرد گفت:

بهتر است خود را آماده کنید . کتاب را بست و به دستم داد . برخاستم و تشکر کردم . به جای جواب در را باز کرد و گفت:

موفق باشی

وقتی از نتیجه امتحانات با خبر شدم می خواستم به اتفاقش بروم و بگویم که قبول شده ام . اما ترسیدم با سردی و بی توجهی اش مواجه شوم . فقط به سعید گفتم که قبول شده ام . می دانستم سعید به او خواهد گفت با اتمام کلاس زبان تصمیم گرفتم کار جدیدی دست و پا کنم تا باقی ساعت فراغتم را پر کند . می دانستم که خان محسنی همیشه برای کمک به من حاضر است . فردای آن روز با او به گفتگو نشستم و از او خواستم تا کاری نیمه وقت برایم پیدا کند .

یک شب جمعه همه به خانه سیما دعوت شده بودیم . بهرام و سعید دیرتر از دیگران آمدند . بهرام گلدان زیبایی آورده بود که مورد تحسین همگان قرار گرفت . وقتی چای تعارف شکردم ، برداشت و گفت:

تبریک می گوییم . پرسیدم:

برای چه؟ دو حبه قند برداشت و گفت:

برای قبولی . از خودم خوشم آمد قبولیم باعث شد که بفهمم برای او بی تفاوت نیستم .

همه سرگرم صحبت بودند و در هر زمینه ای بحث میکردند . تا آن جا که من خسته شدم و برای کمک به سیما به آشپزخانه رفتم . سیما از من پرسید:

آیا هنوز هم از بهرام متنفری؟ گفتیم:

نه در افکارم تجدید نظر کرده ام . خوشحال شد و گفت:

حالا شده ای آن سعیده ای که ما دوست داریم .

وقتی به اتفاق سیما به جمع پیوستیم . صحبت از ازدواج مسعود بود . مدت ها بود مادر از مسعود می خواست که برای خود همسري انتخاب کند . سیما وسارة هم مرتب دخترانی را به او پیشنهاد می کردند . اما او سلیقه به خصوصی داشت و هیچیک از آن ها را نپسندیده بود . مادر رو به بهرام کرد و پرسید:

آیا شما خواهر دیگری ندارید؟ بهرام سری تکان داد و گفت:

متاسفانه خیر. اما دختر خوب و بافضلیت فراوان است . با کمی تحقیق و پرس و جو پیدا خواهید کرد. هنگام ادای این جمله نگاهش را به صورتم دوخت، اما زود رویش را برگرداند. آیا در نظر او من دختر خوب و لا فضیلتی بودم؟ دومین باری بود که در طول آنسب باعث خوشحالی ام می شد.

خانم محسنی به قول خود وفا کرد و برای من در یک آزمایشگاه کاری پیدا کرد . از ساعت سه تا هشت شب در آنجا مشغول بودم . زمان کار چه در شرکت و چه در آزمایشگاه فرصت فکر کردن نداشتیم . اما شب ها همین که به بستر می رفتیم آرزوهایم جان می گرفت آرزوی آزاد بودن و آزاد

زندگی کردن . چقدر به زنان خارجی که در شرکت کار می کردند حسادت می کردم . اگر دو سال دیگر با همین پشتکار به کارم ادامه می دادم می توانستم آنقدر پس انداز داشته باشم که به راحتی از ایران خارج شوم و تا مدتی هم از نظر مالی تامین باشم . بعد هم می توانستم کار خوبی برای خود دست و پا کنم . وقتی که چشمم بشنا شدم

آنوقت دیگر خبری از آزادی نیست . باید خانه داری و بچه داری کنی . آن وقت فکر بهرام را از مخیله ام خارج می کردم و به خواب می رفتم.

روزهای گرم تابستان فرا رسیدند . من هم جنان با پشتکار فراوان کار می کردم. در آزمایشگاه با چند دختر جوان آشنا شده بودم . بعد از کار دورهم می نشستیم واژ هر دری صحبت می کردیم.

چند بار هم دسته جمعی برای صرف شام به رستوران مجللی رفتیم . در میان این دوستان دختری بود که انگلیسی را خوب می دانست . چدرش اروپایی بود و مادرش ایرانی برای انکه چیزهایی را که آموخته بودم فراموش نکنم با او انگلیسی صحبت می کردم و همین امر باعث دوستی و صمیمت بیشتری بین ما شده بود بود . او دختری بود که زیبایی و متنانت را باهم داشت و از لحاظ دوستی بیش از دیگران ثابت قدم بود و بسیار ساده لباس می پوشید با آنکه سعی می کرد مطابق مد باشد چندان در قید و بند نبود در عمق چشمان آبی رنگش نوعی اعتماد به نفس موج میزد . روزی از او پرسیدم:

پدرت در ایران است؟ خنده مليحی کرد و گفت:

نه در آلمان زندگی می کند . من و مادرم تنها هستیم . پرسیدم:

دوست نداری در آنجا زندگی کنی می گویند زندگی در اروپا ایده آل است . دستم را در میان دستش گرفت و گفت:

وطن من اینجاست من در این سرزمین به دنیا آمدم و ایرانی هستم . لحنش آنقدر صریح و قاطع بود که مرا از سوالم شرمنده کرد . پس از چند لحظه ریتا اضافه کرد:

اروپا مال اروپایی هاست . ما فرهنگ خاص خودمان را داریم و آنها فرهنگ خودشان را . تا به حال شنیده ای که از آنها به عنوان مهمان نواز یاد کنند ؟ البته که نه چون آنها خوی و خصلت دیگری دارند . اما در تمام کتاب هایی که همین اروپایی ها در مورد ایران نوشته اند سخن از مهمان نوازی ماست . ما ممکن است یکدیگر را نشناسیم اما در درد و رنج هموطنانمان شریکیم . آنها از خود گذشتگی و مهر و محبت و عاطفه ما را ندارند . در آنجا اگر از شدت بیماری نتوانی از جایت بلند شوی هیچکس به سراغت نمی آید و احوالت را نمی پرسد چون همه به فکر منافع خودشان هستند و فقط تا آنجا با تو رفیق و همراهند که نفعی از تو به آنها برسد . من دو سال با پدرم در آنجا زندگی کردم . روزی که برگشتم عهد کردم که دیگر پایم را از این آب و خاک ببرون نگذارم.

باور کردن حرف هایش برایم دشوار بود اما فکر می کردم حتما برای اثبات گفته ها و نظراتش دلایلی هم دارد . به هر حال در مورد او و طرز فکرش با خانواده ام گفتگو کرده بودم . دلم می خواست تمام خانواده ام از نزدیک با او آشنا شوند . مادر هم به این آشنایی علاقه نشان می داد .

یک شی پس از اتمام کار به ریتا گفتم:

دوست دارم با خانواده ام آشنا شوی . ریتا هم ابراز تمایل کرد . از او برای پنج شنبه شب دعوت کردم و او هم قول مساعد داد .

پنج شنبه فرا رسید و پس از پایان کار با هم راهی خانه شدیم . در بین راه ساکت بود . من هم ساکت ماندم نمی خواستم با حرفهای بیهوده آرامشش را برهم بزنم . تنها برای دادن کرایه تاکسی براو پیشی گرفتم .

چرا نگذاشتی حساب کنم ؟ با خنده گفتم:

تو میهمان هستی و من میزبان .

زنگ را که فشردگ مادر در ار باز کرد . ریتا را معرفی کردم . به محض ورود به اتاق بابک خودش را در آغوش او انداخت . ریتا با تک تک اعضا خانواده آشنا شد و به صحبت نشست . تا اواخر شب با ما بود . هنگام بازگشت من و مسعود همراهیش کردیم . دلم می خواست خانه اش را یاد بگیرم اما او چند کوچه به منزلشان مانده پیاده شد و خدا حافظی کرد . از مسعود پرسیدم :

نظرت درباره او چیست؟ گفت:

نظر به خصوصی ندارم اما باید دختر خوبی باشد . به طور کلی نظر اعضا خانواده نسبت به ریتا مثبت بود.

ماه دوم تابستان مسعود هم به جمع متأهل ها پیوست . مراسم عروسی بسیار ساده ای برگزار شد . ریتا فقط چند تن از دوستان و آشنایانش را دعوت کرده بود و تعداد میهمانان بسیار محدود بود . خود او در لبای سپید عروسی همچون فرشته ای زیبا و معصوم به نظر می رسید .

با رفتن مسعود خانه خالی به نظر می رسید و سرد و خاموش بود . هنوز به رفتن او عادت نکرده بودیم که سعید و بهرام هم راهی کردستان شدند . یک شب که خسته از کار روزانه به خانه آمدم دیدم عمومیم در منزل ما میهمان است تا مرا دید در آغوشم گرفت و گفت:

سعیده تو خیال استراحت نداری؟ گفتم:

چرا خیلی خسته ام . دست نوازشی بر سرم کشید و گفت:

با یک مسافت ده روزه چطوری؟ پرسیدم:

کجا؟ گفت:

خوب معلوم است مشهد . گفتم حالا چرا مشهد؟ عمو گفت:

خیلی سعادت می خواهد انسان به زیارت امام هشتم برود .

آنها هر سال به مشهد می رفتند . می توانم بگویم که مشهد وطن دوم آنها بود . به عمو گفتم:

اما من تقاضای مرخصی نکرده ام . مادر که از ابتدا ما را زیر چشمی می پایید گفت:

این که کاری ندارد مرخصی شرکت به عهده مسعود و آزمایشگاه هم به عهده ریتا .

ساعت چهار روز بعد با قطار عازم مشهد شدیم . در طول راه عمومی میکرد مرا مشغول کند . آنقدر اهل کتاب و مطالعه بود که بتواند در هر زمینه ای صحبت کد . زن عمومیم زن متدين و با ایمانی بود واز اول حرکت مشغول خواندن زیارتname بود . وقتی به مشهد رسیدیم در یکی از هتل‌های بزرگ اتاقی گرفتیم . من از شدت خستگی خیلی زود به خواب رفتم . وقتی چشم گشودم عمومیم در مقابل آینه سرش را شانه می کرد . گفتم:

مثل اینکه خیلی خوابیدم زن عمومی کجاست؟ در جوابم گفت:

او غسل زیارت کرد و به حرم رفت . حالا هم مقابل پنجره فولاد منتظر من است اگر می خواهی تو هم بیا .

در حرم جمعیت به قدر زیاد بود که نزدیک شدن به ضریح مطهر امکان نداشت . ما کناری ایستادیم و عمومیم بلند بلند زیارتname را خواند . سپس دور زدیم و از در دیگر خارج شدیم . زن عمومی را پشت پنجره فولاد یافتیم و باهم راهی خیابان های شهر شدیم .

ما بیشتر ساعت های روز را در حرم میگذراندیم و موقع استراحت به هتل برمی گشتم . زمان خیلی زود گذشت . هنگام مراجعت دلم گرفته بود چقدر مجنوب آن محیط پاک و روحانی حرم و صدای نقاره خانه و آن موذن که در روز سه نوبت مردم را سوی خدا می خواند شده

بودم .

سعید و بهرام روز پیش از ما وارد شده بودند . سغید از مسافرتش به کردستان راضی بود و مرتب از خانواده بهرام یاد می کرد . من برق رضایت را در سیمای بهرام می خواندم . هنگامی که بسته سوغاتی را برابر مادر گذاشت با صورتی که از شرم سرخ شده بود گفت:

از طرف مادرم برای شماست . به شوخی گفت:

شما به مادرتان نگفته که سعید خواهرب هم دارد ؟ پس سئغاتی من کو ؟ بیشتر سرخ شد و گفت:

سوغاتی شما را خودم تهیه کرده ام چون مادرم نمی دانست چه چیزی برای دختری به سن و سال شما مناسب است . سپس برخاست و از اتاق خارج شد و وقتی بازگشت بسته ای را به من تعارف کرد . سعید با تعجب گفت:

بهرام این چه کاری است که می کنی ؟ این مال خود توست . لبس را گزید و گفت:

نه این متعلق به سعیده خانم است . سپس رو به من کرد و گفت:

امیدوارم بپسندید . بسته را باز کردم ضبط صوت نسبتا کوچکی بود . پرسیدم:

شما مطمئنید این مال من است؟

مسلم بدانید مال شماست . سعید گفت:

اما بهرام مگر تو این ضبط را برای دانشگاه نگرفتی ؟ این بار نگاه غصب آلودش را به سعید دوخت و گفت:

نه ... میان حرفش دویدم و گفت:

من فقط می خواستم شوخی کرده باشم . شما بیشتر به آن احتیاج دارید. بدون هیچ پاسخی اتاق را ترک کرد.

از شوخی بیجای خود شرمنده شدم و از سعید خواستم آن را برگرداند.اما سعید گفت " بی فایده است او نمی پذیرد" داخل ضبط یک نوار بود آن را روشن کردم . موسیقی کردی بود . از آن هیچ نفهمیدم . صدای ضبط را بلند کردم . " حالا که ضبط خودش را به من داده است بگذار اقلا از صدایش استفاده کند".

جمعه شب فرا رسید همه با دیدن ضبط صوت یقین کردند دیگر بین من و بهرام کدورتی وجود ندارد و من گذشته را فراموش کرده ام . شب هنگام در حیاط فرش انداختیم و نشستیم . در میان گفت و گوییمان برق قطع شد.

مادر برای آوردن روشنایی به داخل اتاق رفت . بهرام کبریت کشید و آرام گفت:

نگران نباشید قطع برق زیاد طول نم کشد.

وقتی مادر با چراغ گرد سوز آمد بهرام چراغ را از دست او گرفت و در مقابل من گذاشت . شاید او بدون هیچ دلیل اینکار را کرده بود . اما من احساس میکردم توجه خاصی به من دارد . احساس می کردم برایش اهمیت دارم و او به من فکر می کند . او اخر تابستان زندگی چهره کریه و زشت خود را به ما نشان داد.

شوهر سارا در اثر تصادف با کامیون جان خود را از دست داد . آرامش و سعادت خانواده ما از میان رفت و جای خود را به رنج و مصیبت داد . سال های خوشبختی آن دو چه زود تمام شد. فقط چهار سال باهم زندگی کرده بودند و سارا چشم به راه فرزندی بود که باید بدون محبت پدر بزرگ می شد . این حادثه پشت پدر را خم کرد . چه گریه ها که نکردیم و چه حسرت ها که نکشیدیم . خواهر زاده ام هنگامی به دنیا آمد که تازه شب هفت پدرش را برگزار کرده بودیم . در بیمارستان همه برای سارا دلسوزی می کردند . حمید بیش از دیگران در حسرت از دست دادن برادر می سوت . برای سارا بهترین اتاق را گرفتند . تا آخرین لحظه همه در کنارش بودند . وقتی پزشک قدم به سالن گذاشت . حمید جلو دوید و گفت:

دکتر..؟ دکتر دست روی شانه حمید گذاشت و گفت:

یک پسر سالم و خوب ! حال مادر هم رضایت بخش است.

با روحیه بدی که سارا داشت هیچ امید نداشت زایمانش طبیعی باشد . وقتی به خواست خدا همه چیز خوب پیش رفت . مادر مجید در بیمارستان ماند می خواست خودش مراقبت از عروسش را به عهده گیرد. در حالی که خود او بیشتر به پرستاری نیاز داشت . هر چه از او خواستیم به خانه برگردد قبول نکرد . از همه تشکر کرد و گفت: اجازه بدهید یادگار پسرم را خودم به خانه ببرم.

سار اسم پرسش را پیمان گذاشت . می گفت قبل اما مجید روی این اسن توافق کرده اند . دیگران هم به انتخاب آنها احترام گذاشتند و آن را پذیرفتند . سارا را از بیمارستان به خانه خودشان برند و پیمان را زیر چتر حمایت خویش قرار دادند.

روزها مثل برق می گذشت . من هم باری مدنی از فکر آزاد زندگی کردن خارج شده بودم . اما به تدریج و با گذشت زمان همه چیز به روای عادی خود بازگشت و باز هم همه خویشان شب های جمعه گرد هم جمع می شدند . با این تفاوت که به جای مجید برادرش حمید سارا را به خانه ما می آورد و اواخر شب هم برای بردن او باز می گشت . من دیگر خیلی کم بهرام را می دیدم . چون جمعه ها صبح زود از خانه بیرون می رفت و شبها نیز دیر وقت بر مگشت . سعید هم درس را بهانه قرار داده و غیبت های او را توجیه می کرد . پاییز و زمستان هم سپری شدند و با رسیدن بهار دیو خفته درون من بیدار شد . فکر کردم به اندازه کافی پس انداز کرده ام . ارقام درون دفتر پس اندازم هم بر امیدواریم می افزود . یک روز صبح همکارم خانم محسنی کنارم نشست و گفت :

موافقی ناهار را با هم بخوریم ؟

پذیرفتم . در ناهار خوری هر دو سینی های غذایمان را به گوشه سالن بردیم و در جای نسبتا خلوتی نشستیم بعد از آنکه غذایمان تمام شد پرسید :

ببین تا به حال به ازدواج فکر کرده ای ؟

یکباره بدنم سرد شد . بعد از در گذشت مجید هرگز در خانواده صحبتی از ازدواج به میان نیامده بود . گفتم :

نه . پرسید :

چرا ؟

خوب چون خیال ازدواج ندارم لزومی هم ندارد که به آن فکر کنم . سری تکان داد و گفت:

این چه حرفی است . هر دختری باید روزی ازدواج کند . حرفش را قطع کردم و گفتم:

خیلی ها هم بوده اند که تا آخر عمر تنها زندگی کرده اند . نگاهی پر از سؤال به من انداخت و گفت:

آبا مسئله ای داری که از ازدواج فرا می کنی ؟ جواب دادم:

نه ، من نه عاشقم و نه کسی دوستم دارد . فقط نمی خواهم ازدواج کنم . زندگی مجردی را بیشتر می پسندم .
نمی خواهم مسئولیت قبول کنم . فقط همین .

تنها تو نیستی که از ازدواج می ترسی خیلی ها مثل تو خستند . اما وقتی ازدواج می کنند به ترس قبلی خودشان می خندند . هیچ چیزی بهتر از کانون گرم خانواده نیست آنهم خانواده ای که خود تو تشکیل دهنده آن باشی . از جا برخاستم و گفتم:

من این کانون گرم را دارم و تشکیل مجددش را هم بی مورد می دانم . دستم را گرفت و گفت:

کمی بیشتر فکر کن . من با مسعود خان هم صحبت کرده ام . گفتم:

نباید این کار ار می کردی چون در خانواده ما ازدواج اجباری نیست دلم نمی خواست که مسعود از جریان با خبر شود.

بعد از ظهر به محض ورودم به آزمایشگاه ریتا پیشام آمد و پرسید:

امروز خانم محسنی را دیدی؟ گفتم:

تو هم می دانی؟

مگر اشکالی دارد؟ دیشب مسعود به من گفت و خواست تا با تو صحبت کنم.

صحبت لازم نیست من جوابم را به خانم محسنی داده ام . برقی در چشمانش درخشید و گفت:

می توانم بپرسم چه گفتی؟

بله به او گفتم که خیال ازدواج ندارم . ریتا خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

چرا گفتی نه ؟ خیال داری تا چند سال دیگر مجرد بمانی . بالاخره روزی خسته می شوی و می بینی که عمرت را بیهوده از دست داده ای . ممکن است آن روز دیر باشد به اطراحت نگاه کن و همه را ببین . گفتم:

ریتا من آرزوهای زیادی دارم . و با انگشت به سینه ام زدم و گفتم:

نمی خواهم با ازدواج آرزوهایم را به گور ببرم . دلم می خواهد تنها زندگی کنم و خیال دارم از ایران بروم .
دوست دارم بروم و مدرک بگیرم.

چه مدرکی ؟

نمی دانم هر چیزی که بتوان اسمش را مدرک گذاشت اگر موفق نشدم برمی گردم و ازدواج می کنم . سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

آی.ام. ساری . متأسفم . من برای تو خیلی ارزش قائلم و دوست دارم . گفتم:

من هم همینطور . گفت:

دروغ می گویی . اگر دوستم داشتی لاقل او را می دیدی .

وقتی نمی خواهم ازدواج کنم چرا باید ببینمش؟ خندید و گفت:

شاید رایت عوض شود.

ریتا ! اگر برای اثبات دوستی مان قبول کنم که فقط او را ببینم راضی می شوی؟ و قول می دهی از این پیش تر نخواهی رفت؟ دستم را گرفت و گفت:

مطمئن باش فقط اجازه بده بباید واو را ببین . اگر نپسندیدید هر طور که دوست داشتی عمل کن.

همان شب مسعود و ریتا به خانه مان آمدند و مسعود موضوع را با مادر در میان گذاشت و به سارا هم خبر داد . روز دوشنبه هفته بعد را برای خواستگاری تعیین کردند. آن روز به شرکت نرفتم و همانند تمام دختران جوان به انتظار خواستگار در خانه ماندم . ولی هیچگونه تشویش و نگرانی نداشتم. می دانستم که قبولش نخواهم کرد . اعضای خانواده یکی یکی رسیدند . سعید و بهرام هم برخلاف روزهای گذشته ، در منزل ماندند . خواهرم با وسوس خاصی از میان لباس هاسم یکی را انتخاب کرد و گفت : این بهتر است اما نه لاغری ات را نشان می دهد . بهتر است پیراهن پلیسه بپوشی رنگ آبی به صورت می آید.

از کارهایی که انجام می دادند خنده ام می گرفت . موهايم را جمع کرده بودم . سارا موهايم را باز کرد و گفت :

گردنست بلند است باید موهايت را روی شانه بربیزی.

با من چه کارها که نکردند . ریتا پرسید:

می ترسی ؟

نه چون می دانم ازدواجی در کار نیست.

وقتی عقربه ساعت شش ضربه نواخت نگرانی را در سیمای همه دیدم. از بی تفاوتی خودم راضی بودم . با اولین زنگ مسعود مانند کسی که منتظر شخص مهمی است بلا فاصله در را باز کرد و با صدای بلند به طوری که همه می شنیدند به آنان خوشامد گفت . مادر به استقبالشان رفت و آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد . مراسم آشنایی و معارفه انجام شد . سیما و سارا با عجله به اتاق من آمدند . صورتشان از هیجان گل انداده بود . سارا گفت:

سعیده نمی دانی چقدر خوشگل و برازنده است. خانم محسنی داخل شد صورتم را بوسید و گفت:

امیدوارم پرویز مورد پسندت قرار بگیرد . گفتم:

زیاد امیدوار نباشید.

دستم را گرفت و به طرف اتاق پذیرایی کشید و من با سه همراه وارد شدم . خانم محسنی مراسم معارفه را انجام داد من در برابر نگاه خریدار آن ها قرار گرفتم . برادر پرویز به سرایی من نگاه کرد و گفت:

خانم محسنی از شما خیلی تعریف می کردند . حالا می بینم که واقعاً شایسته آن همه تعریف و تمجید هستید.

لبخندی زده و تشکر کردم . پرویز خیلی زود شروع به صحبت کرد . او جوان برازنده و شیک پوشی بود و بیشتر سعی داشت از اصطلاحات خارجی استفاده کند . با چنان اعتماد به نفس و اطمینانی حرف می زد که انسان فکر می کرد آنچه می گوید حقیقت محض است . صحبت از نامزدی به میان آمد و این که دوران نامزدی برای آشنا

شدن دختر و پسر به روحیات یکدیگر لازم است . مادر پرویز زن فهمیده و خونگرمی و خیلی زود در دلم جا گرفت . او رشته سخن را به دست گرفت و گفت :

اگر اجازه بدهید جشن نامزدی کوچکی برگزار می کنیم . بعد هم قرار عقد کنان و دیگر مراسم را می گذاریم .

تا آمدم به خودم بیایم دختر نامزدداری شده بودم و حلقه بسیار گرانبهایی روی انگشتمن درخشید . شب ها پس از اتمام کار در آزمایشگاه پرویز به دنبالم می آمد و با هم برای صرف شام به یکی از رستوران های مجلل می رفتم

آنقدر برایم کادو خریده بود که همه چیز و همه کس را فراموش کرده بودم . به محض اینکه جلو یک فروشگاه می ایستادم مصرانه می خواست بداند چه چیزی نظرم را جلب کرده تا آن را برایم بخرد کم کم احساس کردم فقط با او می توانم زندگی کنم و نه هیچکس دیگر . دیگر حتی شبها هنگام خواب هم چشمان بهرام به سراغم نمی آمدند .

ما با هم صحبت می کردیم اما غالبا از گفته هایش سر در نمی آوردم . او به عقد و خطبه عقد می خندهید و معتقد بود تعهد اخلاقی کافی است . اما وقتی من احساس خودم را نسبت به مراسم عقد می گفتم . می گفت " من به خاطر تو سرسفره عقد می نشینم و مانند اجدادمان به عاقده به می گویم " و بعد با شوخی مساله را عوض می کرد .

یک روز با ریتا به صحبت نشستم و گفتم :

پرویز عقاید خاصی دارد . او به تمام اعتقادات ما می خندهد . ریتا پرسید :

خوب نظر خود تو چیست ؟

نمی دانم شاید اعتقادات و ایمان محکمی نداشته باشم . ولی او اصولا به هیچ اصلی معتقد نیست.

بعد از او چند بار دیگر در مورد آداب و رسوم و اعتقادات ملی بحث کردیم . همیشه حرف های پرویز مرا آشفته می کرد . یک بار که خیلی ناراحت شده بودم به عنوان عذر خواهی برایم سینه ریزی از برلیان خرید . کم کم احساس می کردم هرچه بیشتر او را می بینم و با او حرف میزنم از او دور تر می شوم . پس سعی می کردم کمتر حرف بزنم و حرف های او را هم نشنیده تلقی کنم . به طوری که یک شب گفت:

تو به حرف های من گوش نمی کنی ؟ گفتم:

راستش نه و در حقیقت به بعضی از حرفاها می خندم . او گفت:

بگذار از این سرزمهین برویم آن وقت می بینی که تمام حرف های من درست است.

در خانه همیشه دختر ساکت و آرامی بودم به همین دلیل هیچکس نمی توتنست یه اسرار درونم پی ببرد . همه فکر می کردن من راضی و خوشبخت هستم . اما چیزی مثل خوره وجودم را می خورد . می دانستم که افکار پرویز با من یکی نیست . می دانستم که او هیچ قید و بندی را نمی پذیردو پایبند هیچ اصلی نیست . بر سر دو راهی قرار گرفته بودم اگر با او می رفتم آرزویم برآورده می شد ، اما اگر نمی رفتم می بايست نامزدی را بهم می زدم . نمی دانستم چه سرنوشتی در انتظارم هست . جدال سختی بود نمی توانستم رویایی زندگی در خارج را از سر بیرون کنم . پس تصمیم خود را گرفتم به خود گفتم " با صبر و حوصله او را به راه خواهم آورد . هرچه باشد او مسلمون است و مسلمون زاده "

دو ماه بعد سرسفره عقد نشستیم و ازدواج ما رسمی شد . عاشقش نبودم . و نگاهش وجودم را گرم نمی کرد . آینده را مبهمن و تاریک می دیدم .

در فرودگاه بهرام بسته ای به دستم داد و در حالی که صدایش آشکارا می لرزید ، برایم آرزوی سعادت کرد . بعد اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر بودبا دست پاک کرد . گفتم:

متشکرم . هدیه شما را با خود م می برم. به بسته اشاره کرد و گفت:

ناقابل است فقط به رسم یادگاری و برای اینکه ما را فراموش نکنید . به او سفارش سعید را کردم و گفتم:

امیدوارم هنگام بازگشت هردوی شما را در لباس نقدس پزشکی ببینم.

در تمام طول نامزدی ما ، همیشه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت ، اما هنگام خداحفظی ، برای یک لحظه غم عظیمی را در نگاهش دیدم . نگاهی که به جانم آتش زد و من با تمام وجود پذیرای آن شدم.

وقتی هواپیما اوج گرفت احساس کردم دلم برای آن نگاه تنگ شده است و زیر لب زمزمه کردم:

ما بر می گردیم . پرویز سرش را نزدیکم آورد و گفت:

ازحالا به بعد زندگی واقعی را درک می کنی .

من فقط لبخند زدم .

آلمان را کشوری یافتم سرد و خشن . به خودم تلقین می کردم که این احساس به دلیل نفرتی است که از هیتلر در دل دارم . به پرویز گفتم:

چرا من مجذوب آلمان نشده ام؟ خنده بلندی سرداد و گفت:

صبر کن تازه رسیده ای.

اما حقیقت این بود که من واقعا تحت تاثیر آن همه عظمت قرار گرفته بودم به طوری که تا مدتی فراموش کردم ایرانی هستم و داراب اعتقادات خاص خودم.

ما زندگی مشترکمان را در آپارتمان زیبایی او شروع کردیم. به تدریج با دوستان رنگارانگش آشنا شدم و در میهمانی هایی که مرتب به افتخار ما می دادند شرکت کردم /. باقی وقتمن را هم یا در کلوب ها و دانسینگ های شبانه می گذراندیم یا به تماشای مراکز دیدنی و شهرهای مختلف می رفتیم. پرویز به اصطلاح خودش می خواست من را از لام خودم در آورد و به دنیای تازه و به زعم خودش متمن ببرد.

آنقدر سرگرم بودیم که ظیگر فرصت نداشتیم با عقاید هم کلنچار برویم .اما احساس می کردم شوهرم در مورد شغلش به من دروغ گفته است . بیشتر رفت و آمد او به کلوب شبانه بود . یک شب که برخلاف همیشه تنها بودیم پرسیدم:

پرویز پس تجارتخانه و کار تجاری تو کجاست ؟ به من گفته بودی تجارت فرش می کنی .اما در این مدت تنها چیزی که ندیدم فرش بود .خنده ای سرداد و در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت:

اگر به تو می گفتم صاحب سه کلوب شبانه هستم با من ازدواج می کردي ؟ به فکر فرو رفتم و جوابی ندادم .
پرسید:

چرا ساكتی ؟ گفتم:

نه ! قبول نمی کردم . حالا هم از کرده خود پشیمانم مگر دست از این کار برداری و شغل آبرومندانه ای انتخاب کنی .

خنده بلندی سر داد به طوری که رعشه بر اندامم انداخت . پرسیدم:

مگر حرف من خنده دار بود؟

می خندم جون تو فکر می کنی اینجا ایران است که اگر کاری را دوست نداشتی بلافصله تغییرش بدھی . دختر جان اینجا اروپاست و هر کاری تابع ضوابط خاصی است . حالا بیا به جای بحث های بیهوده سری به کلوب بزنیم . منشی من رقصه جدیدی استخدام کرده باید با او ملاقات کنیم .

لباس پوشیدم و هر دو حرکت کردیم . وقتی به آنجا رسیدیم آن رقصه آمده بود . پرویز و منشی اش چند جمله به آلمانی ردوبل کردند . سپس پرویز به من صندلی تعارف کرد و گفت خیلی زود بر می گردد . گارشون نوشابه ای در مقابل قرار داد و سیگارم را روشن کرد . غیبت پرویز طولانی شد . وقتی آمد عذر خواهی کرد و کنارم نشست . شروع به صحبت کردم اما حواس او جای دیگری بود . چند بار به نام صدایش کردم مثل کسی که از خواب بیدارش کنند سراسیمه عذرخواهی کرد . فهمیدم نگران است به همین دلیل سکوت کردم و مشغول تماشا شدم .

روزها و شبها را در بی خبری می گذراندم . دلم را به کادوهایی که برایم می خرید خوش کرده بودم اما آرزوی دیدن ایران را داشتم . کم کم از تجملات و شب نشینی‌ها و همینطور از زنان و مردانی که هرشب در منزلمان بساط عیش و نوش و قمار راه می انداختند خسته شدم . پرویز در مقابل اعتراضاتم فقط می خندید و می گفت "تو هنوز با محیط اینجا سازگاری پیدا نکرده‌ای"

داشتم باور می کردم زندگی همان است که پرویز می گوید . اما یک روز تنها و خسته از آن همه پوچی به پارک رفته بودم به دانشجوی جوانی برخوردم که هموطنم بود . آشنایی با او دنیای دیگری را به روی من گشود دنیایی در مقابل دنیای تاریک من ، دنیایی که نور بود و روشنایی .

ملاقات‌های ما تکرار شد در جریان همین ملاقات‌ها بود که تورج به من نشان داد که زندگی ما خیلی گستاخانه تر و بی پرواتر از زنگی خود آللمنی هاست . او مرا متوجه عمق و عظمت بی خبریم نمود و درهای حقیقت را به رویم گشود . در کلامش نفوذی بود که مرا به شدت تحت تاثیر قرار می داد . در یکی از روزها پس از بحثی طولانی که تاسرخد جنون عصبانی ام کرده بود . در حالی که او لبخن تمسخر آمیزی بربل داشت گفت:

تو نادانی هنوز نمی دانی در چه لجنزاری دست و پا می زنی .. و بعد در حالی که سعی می کرد کلامش توام با آرامش و خونسردی باشد حقایق بیشتری را برایم روشن کرد .

در اثر تماس‌های مداوم با او به این نتیجه رسیدم که باید زندگی ام را از آلودگی پاک کنم . برای خانواده ام ننوشته بودم که داماد تاجر آنها در آلمان به چه کار کثیفی مشغول است . نمی خواستم رؤیایی زیبایی را که آنها برای زندگی من در خیال خود ساخته بودند نابود کنم . پرویز که متوجه تغییر روحیه من شده بود و می خواست علت آن را بداند معاشرت با تورج را برایم قدغن کرد . از نظر پرویز تورج فقط دانشجویی بود که برای گرفتن مدرک به خارج آمده بود و از زندگی هیچ نمی دانست . از دید او هر کس که خارج از جرگه ما بود فاسد و گمراه به شمار می آمد . من در وضعیت بدی بودم . باید در دو جبهه مبارزه می کردم . چون عاقید تورج را هنوز به طور کامل نپذیرفته بودم و هنوز نیمی از وجودم طالب آن زندگی ای بود که پرویز برایم فراهم می کرد . ولی از آنجا که هر طینت پاکی سرانجام به حق و حقیقت گرایش پیدا می کند . بالاخره در مقابل گفته‌های تورج تسلیم شدم . با کمک بسیار او پایی دوستان پرویز را از خانه بریدم اما با این کار پرویز را هم از دست دادم .

در مدت دو سال اقامتم تا اندازه ای به زبان آلمانی آشنا شده بودم و می توانستم در مقابل دشنام ها و هتاكی هایی که او در حضور دوستانش نثارم می کرد مقابله به مثل کنم. یک شب پس از مشاجره ای طولانی به صورتم سیلی زد و گفت:

زندگی من همین است که هست اگر ناراحتی به خانه ات برگرد.

وقتی تورج را دیدم بی اختیار گریستم . دستمالی به من داد و گفت:

آرام باش ! هیچ مشکلی با گریه حل نمی شود. گفتم:

مسئله ما ریشه ای عمیق دارد . آنچه مرا آزار می دهد بی ایمانی و بی اعتقادی اوست . نمی توانم باور کنم سالها با مردی زندگی کرده ام که به هیچ چیز اعتقاد نداشته . نمی خواهم باور کنم ثمره زندگی ام با او چیزی جز گناه نبوده . تورج سر تکان داد و گفت:

به هر حال این مسئله ای نیست که بشود بدون تعمق در موردش تصمیم گرفت.

کابوس های وحشتناک یک لحظه آرام نمی گذاشتند . زندگیم با پرویز خلاصه شده بود در بحث ها و مشاجرات طولانی . یک روز به دنبال بحثی تند در حالی که برق خشم در چشمانش می درخشید به من گفت:

این حرفها را آن دانشجوی خرافاتی توی مغز تو فرو کرده . گرچه برایم مهم نیست که دیگران در موردم چی قضاوت می کنند اما دوست ندارم آن دانشجوی پاپتی مرا استنطاق کند. عقاید من فقط و فقط به خودم مربوط است. گفتم:

اگر زندگی تو و عقاید تو فقط به خودت مربوط است پس چرا با من سرسفره عقد نشستی ؟

در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد، ناگهان روی پاشنه پا چرخید و در مقابلم قرار گرفت و با عصبانیت گفت:

حالا پشیمانم! ببین با چه شهامتی به اشتباهم اعتراف می کنم فکر می کردم با آوردن تو به اینجا می توان اعتقادات پوچ و بی معنی را از مغز تخارج کنم . ولی متاسفانه این فکرها آنچنان با خون تو عجین شده که تلاش دو ساله من بی ثمر می ماند.

بعد از ماجراهی آن روز تصمیم گرفتم تمام حقایق را برای خانواده ام بنویسم. ولی وقتی شروع به نوشتمن کردم مخاطبیم خانم محسنی بود. از او خواستم راه چاره ای بیرایم بیابد . هنگامی که نامه را پست کردم نفس راحتی کشیدم و به انتظار جواب نامه به روزشماری پرداختم. به جای نامه متن تلگرافی به دستم رسید. خانم محسنی ازمن خواسته بود صبر کنم تا برادر پرویز برای روشن شدن قضیه به آلمان بیاید. خوشحال شدم . زیرا پدرام مرد فهمیده ای بود و می توانست مرا در حل مشکل زندگیم راهنمایی کند.

پدرام خیلی زودتر از انتظار من رسید. وقتی در فرودگاه مقابلم قرار گرفت چون غریقی که به ساحل رسیده باشد احساس امنیت کردم . حس کردم بوی آشناي وطنم را می دهد. وقتی آرام شدم پدرام گفت:

من برای کمک به تو آمده ام. خود دار باش و اجازه بده با خیال راحت مشکلت را حل کنم.

او را مستقیم به خانه نبردم بلکه با هم به رستورانی رفتیم . جای ساکت و آرامی بود و توانستیم به راحتی با هم حرف بزنیم . ابتدا او یک قهوه سفارش داد و به انتظار نشست تا من لب به سخن باز کنم . نمی دانستم از کجا باید آغاز کنم . بالاخره شروع کردم و گفتم . هنگامی که خاموش شدم دیگر حرفی برای گفتن نداشتمن.

پدرام قهوه دیگری سفارش داد و با تاسف گفت:

ما اطلاع نداشتیم . تعجب من از این است که چرا تا حالا صبر کرده ای و موضوع را به ما خبر نداده ای ؟

در جوابش سکوت کردم زیرا با حرفهایی که گفته بودم تا اندازه ای جواب خودش را می دانست.

به خانه رفتیم و به انتظار پرویز نشستیم . اما چون شب از نیمه گذشت و پرویز نیامد به اتفاق پدرام به کلوب رفتیم . پیشخدمت ما را به اتاق پرویز برد. وقتی وارد شدیم از دیدن ما متعجب شد . دست پدرام را گرفت و او را نزد خود نشاند. پدرام گفت:

می دانی ساعت چند است ؟ پرویز به ساعتش نگاه کرد و گفت:

هنوز تا صبح خیلی مانده . پدرام پرسید:

در قبال زنت احساس مسئولیت نمی کنی ؟ این درست است که یک زن جوان تا صبح به انتظار شوهرش بنشیند
پرویز نگاهش را به من دوخت و گفت:

دلیلی ندارد بیدار بماند . می تواند بخوابد من خودم کلید دارم.

طفره رفتن او از جواب باعث خشم برادرش شد . او با عصبانیت گفت:

چرا به ما نگفتی که در آلمان کلوب دائمی داشت کرده ای ؟ پرویز خنده بلندی سر داد و گفت:

چه فرقی می کند؟ چه تاجر فرش و چه رئیس کلوب شبانه؟ پدرام مشت محکمی روی میز کوبید و گفت:

خیلی فرق می کند. پرویز حرفش را قطع کرد و گفت:

من اینجا زندگی راحتی دارم . شما هم به پول من احتیاج دارید فراموش کرده ایران که بودم چقدر از من قرض
گرفتی ؟ پدرام با خشم فریاد کشید:

اگر می دانستم از چه راه کثیفی پول به دست می آوری هرگز از تو قرض نمی کردم. من آمده ام مشکل سعیده
را حل کنم . اگر همسرت را دوست داری باید هرچه زودتر به ایران برگردی . در غیر اینصورت من او را با خود
می برم. گیلاسی برای خودش پر کرد و در کما خونسردی گفت:

جدا تو این لطف را در حق من می کنی ؟ پدرام یقه اش را گرفت و گفت:

تو که اینقدر معشوقه داشتی پس چرا ایران آمده و از ما خواستی برایت دختری خوب انتخاب کنیم ؟ پرویز
دست پدرام را از یقه اش جدا کرد و گفت:

می خواستم یک ایرانی را هم در خوشی هایم شریک کنم حالا که لیاقتش را ندارد همان بهتر که برگردد.

حرف زدن با او بی فایده بود هردو به آپارتمتن برگشتبیم . یک ماه طول کشید تا تمام مدارک لازم از جمله وکالت
نامه طلاق آمده و مهیا شد . در طول این مدت تورج و پدرام بارها سعی کردند پرویز را متلاعنه کنند که برگردد

اما بی حاصل بود . سرانجام روز بازگشت فرا رسید . پدرام پی در پی سیگار می کشید و زیر لب با خودش نجوا می کرد و گاهی از سینه بر می کشی د.

چمدان لباسن را برداشتیم و آخرین نگاه را به ان آپارتمان انداختیم . واقعا همه چیز به پایان رسیده بود؟ گریستم . پدرام دستم را گرفت و بلافصله آن را رها کرد و گفت:

سعیده تو مریضی؟ داری از تب می سوزی . گفتم:

مهم نیست مسکن خورده ام . هر چه زودتر مرا از این جهنم نجات بده!

در هواییما برمرگ آرزوهایم اشک ریختم . سردرد شدیدی داشتم . مسکن دیگری خوردم و چشم برهم نهادم . دو سال زندگی با پرویز چون فیلمی بر پرده سینما در مقابل چشمانم به نمایش در آمد. تحت تاثیر دارو ها به خواب رفتم . وقتی چشم گشودم پرسیدم:

کی به تهران می رسمیم؟

کمی تحمل داشته باش دیگر چیزی نمانده تو تقریبا تمام راه را در خواب بودی.

وقتی برفراز خاک کشورم قرار گرفتم باز هم گریستم . اما این بار اشک شوق بود که بر گونه ام جاری می شد . در فرودگاه همه به استقبالم آمده بودند . بعد از تشریفات گمرکی وارد سالن فرودگاه شدیم . اولین کسی را که دیدم پدرم بود . چقدر خوشحال شدم . سرم را روی سینه اش گذاشتیم . قطره اشکی روی گونه ام غلتید و گفت: خدا را شکر . مادرم با آن چادر مشکی چون فرشته ای پاک و معصوم به نظرم رسید . مسعود و سعید را در آغوش گرفتم و گفتم:

فقط دو سال از شما دور بودم اما برای من مثل یک قرن گذشت.

مسعود دست پدرام را به گرمی فشد و از او به خاطر زحماتش تشکر کرد . پدرام در فرودگاه از ما جدا شد . اما قول داد برای دیدنم بباید. در خانه به مناسبت ورودم مهمانی برپا بود . تمام اقوام جمع بودند و مرا زیر بار رگباری از پرسشهای گوناگون قرار دادند . داشتم با عمومیم صحبت می کردم که پرده ای سیاه روی چشمانم کشیده شد و دیگر هیچ نفهمیدم /

وقتی به هوش آمدم روی تخت بیمارستان بودم . مادر حوله نمناکی روی پیشانیم گذاشته بود و با نگرانی به من می نگریست با دقت به اطراف نگاه کردم و چون مطمئن شدم کجت هستم دوباره به بخواب رفتم.

یک هفته تمام در بستر بیماری بودم . اطرافیانم با دلسوزی از من مراقبت می کردند . وقتی سلامت خود را باز یافتم ، پدرم با مهریانی از من خواست که گذشته را فراموش کنم و به فکر آینده باشم . گفتم:

من هم دلم می خواهد فراموش کنم . اما یقین ندارم که بتوانم . دستم را میان دستهای مردانه اش گرفت و گفت:

اگر بخواهی موفق می شوی فقط باید اراده کنی .

کار دادگاه به خوبی پیش می رفت . روزی که طلاقنامه را به دستم دادند . پدرام گفت:

من به جای پرویز متأسفم . تو دختر خوب و پاکی هستی . اما او لیاقت تو را نداشت امیدوارم در زندگیت سعادت و خوشبختی واقعی را پیدا کنی .

در میان اعضای خانواده بهرام تنها کسی بود که هنوز برای دیدنم نیامده بود . وقتی از پشت پنجره به اتاق خالی اش نگاه می کردم ، بعض گلولیم را می گرفت . خاطرات گذشته را به یاد می آوردم از پشت پرده همین اتاق بود که دزدانه نگاهش می کردم . او با چه شور و استیاقی اتفاقش را مرتب می کرد و بعد به آشپزی می پرداخت .

چه آینده ای در پیش رو دارم ؟ چرا این همه احساس پوچی می کنم ؟ باز هم جلو پنجره هستم و به اتاق او نگاه می کنم . صورت مات و مبهوت او را در آن روز که پیاز داغش روی گاز سوخت به یاد می آورم خنده ام می گیرد . مادر به کنارم می آید و می پرسد:

به چی فکر می کنی ؟

هیچی دلم برای تمام گوشه و کنار این خانه تنگ شده هیچ چیز تغییر نکرده . فقط منم که از یک دختر به بانویی بیوه تبدیل شده ام .

بس کن باز که داری خودت را زجر می دهی مگر قول ندادی ... میان حرفش رفتم و گفتم:

چرا اما دست خودم نیست . سیل اشک امام نداد به اتاقم پناه بردم و خودم را روی تخت رها کردم. به یاد آوردم که چگونه برای امتحان زبان به کمک آمد . اما حالا حتی یک تلفن را هم از من دریغ کرده است . آیا من از او زیاد متوقعم؟ آیا به عنوان خواهر سعید نباید از او انتظار داشته باشم ؟

محبت بیش از حد خانواده نه تنها از غم و اندوه نمی کاست بلکه به آن نیز می افزود. حالا می فهمیدم که چقدر نادان و کوتاه فکر بودم. دوستی ها و محبت های اطرافیان را نادیده می گرفتم و به دنبال رویای زهر آگین خود زندگی و آینده ام را تباہ کردم آیا من به جوانیم خیانت نکرده بودم ؟

دیدار بهرام کم کم به صورت آرزویی برایم در آمده است . هربار که صحبتی از او به میان می آید سراپا گوش می شوم می دانم ازدواج نکرده و در همان ساختمانی که سعید مطب دارد مطابی دایر کرده است . اما به خودم اجازه نمی دهم که از سعید در مورد او سؤالی بکنم . اغلب او را با پرویز مقایسه می کنم مردی که سه سال از بهترین سالهای جوانیم را به پایش تلف کرده بودم . هنوز به او فکر می کنم و به زندگی و آینده اش علاقه نشان می دهم . آیا از وقتی که من برگشته ام آسوده و خوشبخت است ؟ آیا جای خالی مرا در زندگی حس می کند؟ با هر زنگ تلفن از جا می پرم و به خودم امید می دهم که اوست و می خواهد اظهار پشیمانی کند . ولی چنین نشد و من هربار نا امید تراز قبل به جای خودم برگشتم . تنها سرگرمی ام سحر دختر کوچک مسعود و ریتا بود که با شیرین زبانی هایش ساعات خالی ام را پر می کرد . شب ها سعید از کار روزانه اش برایم حرف می زد و لی حتی یک بار هم حرفی از بهرام به میان نیاورد . باید به نحوی که دیگران متوجه اشتیاقم نشوند از بهرام سراغ بگیرم.

بالاخره آن شب رسید . سعید خسته از کار روزانه بازگشته بود . برایش چای آوردم مقابلش گذاشتم و برای آن که سر صحبت را باز کنم گفتم:

خسته به نظر می رسمی .

خستگی جسمی ممکن نیست اعصابم تحریک شده

چرا؟ بیماری دارم که به سلطان لته مبتلاست . خیلی جوان است.

چند سال دارد ؟

چهارده سال و هیج امیدی به بهبودی اش ندارم چون بیماری اش پیشرفت کرده.

خودش هم می داند ؟

نه اما خانواده اش در جریانند . هرگاه توی چشمش نگاه می کنم برای اینکه نمی توانم کمکش کنم بیشتر از خودم متغیر می شوم با اینکه پدر و مادرش می دانند چند روزی بیشتر از عمر فرزندشان باقی نمانده نمی خواهند همه امیدشان را از دست بدھند و مرتب از من می خواهند هر کاری می توانم بکنم و او را نجات بدهم.

خدا باید خودش رحم کند. آهي کشید و گفت:

بله تنها او قادر مطلق است . صحبت را عوض کردم و گفتم:

چه شب گرمی است . راستی آن وسایل پزشکی را که برایتان فرستادم استفاده کردید ؟ بلند شد و گفت:

من استفاده کردم اما بهرام نه .

چرا ؟ مگر به کار او نمی آمد؟

چرا اما می گوید کادو است و باید حفظ شود . دل به دریا زدم و گفتم:

چرا به خانه مان نمی آید ؟ مگر قهر کرده ؟

نه قهر نکرده . سپس نگاه مستقیمش را به صورت من دوخت و گفت:

تو هیچ می دانی بهرام دوست داشت ؟ چون بعد از رفتن تو او هم زیاد اینجا نماند و رفت . با ناباوری سر تکان دادم و گفتم:

نه نمی دانستم از کجا باید می فهمیدم ؟ او هیچ وقت کاری نکرد که من متوجه بشوم.

نمی خواست نمک بخورد و نمکدان بشکند . من بعد از رفتن به این موضوع پی بردم . شبی که رفتی تا صبح گریه کرد . وقتی به اتفاقش رفتم مدتی نکاهم کرد ، بعد گفت:

سعید باید مرا ببخشی دوست خوبی نیستم . پرسیدم:

چرا این فکر را می کنی ؟ گفت:

چون برخلاف اعتمادی که همه شما به من کردید من به خواهر تو علاوه مند شدم . اما به خدا قسم هرگز به او به چشم بد نگاه نکردم . پرسیدم:

پس چرا زودتر نگفتی؟ لبخندی زد و گفت:

نمی خواستم سعیده را بدبخت کنم من دانشجوی فقیری بیش نیستم . چطور می توانستم تمایلات او را برآورده کنم ؟ او با من خوشبخت نمی شد.

ساعت ها باهم حرف زدیم وقتی می خواستم از اتفاقش خارج شوم گفت:

من فراموش می کنم تو هم فول بده که این موضوع را ندیده بگیری . قبول کردم و بعد از آن هم هرگز صحبتی به میان نیامد . پرسیدم:

چرا به سندج برنگشت ؟ پوزخندی زد و گفت:

فکر می کند در این شهر گمشده ای دارد و می خواهد آن را پدا کند . گفتم:

عجب گمشده ای ! کاش من آنجا مرده بودم . دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

ولی همه چیز عوض شده است . او تو را فراموش کرده البته امیدوارم که چنین باشد ولی یقین ندارم . خوب بگذریم و از دری دیگر صحبت کنیم . فکر نمی کنی بهتر باشد که تو به سر کارت برگردی ؟

می توانم ؟

چرا که نه . به هر حال امتحانش ضرری ندارد . من با مسعود صحبت می کنم واز ریتا می خواهم با رئیس آزمایشگاه صحبت کند . و اما درمورد خودت باید همه گذشته ات را فراموش کنی . باید فکر کنی همان سعیده ای هستی که پیش از رقتن به آلمان بودی . البته به جز .. حرفش را قطع کردم و گفتم:

میدانم می خواهی چه بگویی . با این که سن و سالم از همه شما کمتر است ولی فکر می کنم به حد کافی تجربه اندوخته باشم و بدانم دنبال هوای نفس رفتن نتیجه جز بدبختی به بار نمی آورد . سعید گفت:

دلم می خواهد آنها بی که مثل تو فکر می کنند داستانت را از زبان خودت بشنوند . به شوخی گفتم:

چطور است ترتیب یک برنامه تلویزیونی را بدھی ؟

خوبست . بعد در حالی که آهنگ محزونی را زیر لب زمزمه می کرد از در خارج شد.

10-1

با تلاش مسعود و ریتا توانستم دوباره به سرکار برگردم . تصمیم گرفته بودم گذشته را فراموش کنم ولی نمی شد . چند روزی از شروع کارم نگذشته بود که با پدرام تماس گرفتم . از شنیدن صدایم اظهار خوشحالی نمود و حال همه را پرسید . دلم می خواست چیزی از پرویز بگوید . اما نگفت ناچار پرسیدم:

از آلمان چه خبر ؟ متوجه منظورم شد و گفت:

با پرویز قطع رابطه کرده ایم . اما یکی از دوستان به ما اطلاع داده که با یکی از همپالگی هایش ازدواج کرده . گوشی تلفن در دستم می لرزید اما به هر شکلی بود تبریکی گفته و برای او آرزوی سعادت و خوشبختی کردم . بعد از قطع تلفن بی اختیار گریستم . در آن موقع کسی در اتاق نبود . وقتی مسعود با انبوهی از پرونده وارد شد از دیدن چشمان اشکبار من ترسید و پرسید:

چه اتفاقی افتاده . گفت:

چیزی نشده . چیزی نیست . اما قانع نشد و گفت:

پس چرا گریه کرده ای ؟

بنناچار گفتم با پدرام تلفنی صحبت کرده ام و او گفته که پرویز ازدواج کرده است . او نفس راحتی کشید و گفت پرویز لیاقت تو را نداشت . دلت می خواست هنوز با او زندگی می کرده ؟

من فکر می کنم این مدت را هم بیهوده تلف کرده ام . ول نمی توانم بی تفاوت باشم . سه سال از زندگیم را با او گذرانده ام .

پرونده های روی میز را دسته کرد و گفت:

تو اسم آن را زندگی می گذاری ؟ به عقیده من زندگی نبود فاجعه بود . تو حال غریقی را داری که از مرگ حتمی نجات پیدا کرده باشد .

بله حق باتوست . اما با خود اندیشیدم که آیا وافعا نجات یافته ام ؟

صرف زیاد قرص های مسکن و آرام بخش باعث نگرانی مادرم شده بود . از روز بازگشت دائما تب داشتم . البته هیچکس نمی دانست اما خوردن دارو مادرم را مشکوک کرده بود به او قول دادم که به مطب سعید بروم . فکر اینکه ممکن است آنجا بهرام را ببینم آرام نمی گذاشت . وقتی از آزمایشگاه خارج شدم تاکسی گرفتم و نزدیک ساختمان پزشکان پیاده شدم از نزدک شدن به آنجا می ترسیدم . نمی دانم چند ساعت در آن حوالی قدم زدم ولی آنقدر صبر کردم تا سعید و بهرام با هم از ساختمان خارج شدند . من در سمت دیگر خیابان زیر طاق تاریک مغازه ای ایستاده بودم به شکلی که آنها مرا نمی دیدند . وقتی بالاخره تصمیم گرفتم نزدیک شوم دیگر دیر شده بود زیرا آنان با هم خدا حافظی کردند و هریک به سویی رفتند . از کاری که کرده بودم خنده ام گرفت :

وقتی به خانه برگشتم سعید مشغول روزنامه خواندن بود . مادر گفت :

مگر قول نداده بودی به مطب بروی . گفتم :

رفتم اما خجالت کشیدم داخل شوم . سعید سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت :

از کی تا حالا خواهرم اینقدر خجالتی شده که ما خبر نداشتم ؟ بگو ببینم از چی خجالت کشیدی ؟

نمی دانم . اگر امکان دارد توی خانه معالجه ام کن . خنده بلندی سر داد و گفت :

تا دردت را نشناسم که نمی توانم معالجه کنم . حالا بگو ناراحتی ات چیست ؟

براپوش شرح دادم که مدتی است تب می کنم . پرسید :

دقیقا از کی ؟

از وقتی برگشتم . با بهت و نباوری پرسید :

یعنی تو این همه مدت تب می کردي ؟ ... حرفش را قطع کردم و گفتم :

تبم شدید نیست فقط یک کم .

سعید بدون اعتنا درجه آورد و به دستم داد و با عصبانیت گفت :

بگذار زیر زبانت بعد از چند دقیقه آن را گرفت و نگاهی انداخت و با تماسخر گفت :

به این می گویی یک کم سپس شروع به معاینه کرد . هیچ دردی نداشتیم همین باعث نگرانیش شد . بعد از معاینه گفت:

باید یکسری آزمایش از تو به عمل باید و اضافه کرد که فردا به دنبالم خواهد آمد.

نتیج آزمایش ها رضایت بخش بود ولی من همچنان تب می کردم . بنا به پیشنهاد سعید باید نزد دکتر اعصاب و روان می رفتم . هنگامی که عازم بودم گفتمن:

تو فکر می کنی من دیوانه شده ام ؟ خندید و گفت:

بعید هم نیست

پژشك سؤالات گوناگونی از من کرد و سپس آزمایش دیگري به عمل آورد . مي بایست چشمانم را مي بستم دستهایم را روی صورتم نگاه می داشتم و راه می رفتم . هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که تعاملم به خورد و نزدیک بود بزمین بیفتم که سعید نگاهم داشت . پس از انجام این آزمایش دکتر اعلام کرد اعصابم بیش از حد تحريك شده و طبق معمول نسخه اي نوشته و ما خارج شدیم .

در ماشین هنوز گیج بودم . چشمهايم را روی هم گذاشتیم تا به حال عادي بازگردم سعید گفت:

خيال دارم امشب تو را با خودم به جايی ببرم که تاحالا نديده ام . پرسيدم:

کجا؟ گفت:

پاتوق پزشکان . مكان بسیار دنج و آرامی است . شام را آنجا می خوریم . وبعد همان آهنگ محزون را زیر لب زمزمه کرد . گفتمن:

سوزناك است . با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

چی؟ گفتمن:

این آهنگ . سري تکان داد و گفت:

این آهنگ مورد علاقه بهرام است . من از او یاد گرفته ام . دوست داري او را ببینی ؟

نه از روزی که برگشته ام برای دیدن نیامده . مگر نگفتی مرا فراموش کرده . پس دیدار ما می تواند برای او دردآور باشد؛ و من از آزار دادن نیگران متنفرم . اما به خودم و سعید دروغ می گفتم . پس از سالها دوری در اشتیاق دوباره دیدنش می سوختم .

سعید نزدیک رستورانی پارک کرد . دست زیر بازویم انداخت و گفت:

من امشب با چنان خانم زیبایی وارد می شوم که باعث حسادت همه خواهد شد . گفتم:

تو هیچ وقت دست از شوخی بر نمی داری . ولی خوشحالم از این که می بینم مثل گذشته با من راحت حرف می زنی .

rstوران یا به قول سعید پاتوق پزشکان جای دنج و آرامی بود . ساختمان رستوران با ستون های مرمری اش از بیرون شبیه قصری بود که با چهارپله از سطح خیابان جدا می شد . روی پله ها موکت سرخی اداخته بودند که تا داخل سالن کشیده می شد . در گوشه سالن پاسیوی بسیار زیبایی بود با یک آکواریوم زیبا و آبشاری به مراتب زیباتر . خزه های روی صخره بسیار طبیعی به نظر می رسید . به جای میز و صندلی از مبل های چرمی پایه کوتاه استفاده شده بود و موسیقی بسیار آرامی پخش می شد . باهم به طرف انتهای سالن رفتیم . مردی که پشتیش به ما بود روی یکی از مبل ها نشسته بود . سعید مستقیم به طرف او می رفت . هنگامی که نزدیک شدیم بر جا میخکوب شدم . کسی را که می دیدم بهرام بود . مثل اینکه منتظرمان بود ؛ چون هیچ تعجبی نکرد . روبرویمان ایستاد ، دستش را پیش آورد و گفت:

سلام از دیدن شما خوشحالم .

گیج شده بودم دهانم قفل شده بود هنوز او را نگاه می کردم مبلی تعارفم کرد و پرسید:

نمی نشینید؟

نگاهی به سعید کردم می خواستم از او بپرسم "این چه حیله ای ایست به کار بردی " اما قادر به حرف زدن نبودم . سعی کردم به خود مسلط شوم . نشستم و به زور لبخندی زدم . سعید پرسید:

دستور غذا داده ای : بهرام گفت:

نه نمی دانستم سعیده خانم غذای ایرانی میل می کنند یا غذای فرنگی را ترجیح می دهند.

اولین نیش زبان را بعد از مراجعت به من زد . می خواستم پاسخ گستاخی او را بدهم که پیش دستی کرد و ادامه داد:

همیشه از شما تصویری در ذهنم داشتم اما نمی دانم چرا دو ساعتی که منتظرتان بودم آن تصویر به کلی از نظرم محو شد . پرسیدم:

از من چه تصویری ساخته بودید؟ مقداری آب نوشید و گفت:

فکر نمی کردم تا این حد تغییر کرده باشد . گفتم:

چند سال گذشته خوب انسان تغییر می کند.

لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست خود او زیاد تغییر نکرده بود فقط کمی لاغر شده بود. اما همچنان درشت به نظر می رسید . سعید راست می گفت . در چشمش دیگر آن فروغ سابق دیده نمی شد . مثل روزهای اولی که به خانه مان آمده بود سرد می نمود . سعید لیت غذا را به دست گرفت و گفت:

از هرچه بگذریم سخن غذا خوشمزه تر است.

من دمورد انتخاب غذا اظهار نظری نکردم و به بهانه شستن دست به دستشویی رفتم . خودم را در آینه نگاه کردم ؛ "زشت شده بودم یا زیبا ؟ خیلی تغییر کرده ام؟"

شام را در سکوت صرف کردیم . بعد سعید ما را به بهانه تلفن زدن تنها گذاشت . بهرام پرسید:

شنیده ام کسالت دارید اما من علائم بیماری در شما نمی بینم . گفتم:

توقع دارید در مقالاتان غش کنم ؟ خنده دید و گفت:

چرا غش مگر یه صرع مبتلا شده اید ؟ گفتم:

شاید . جدی شد و پرسید:

نظر دکتر راجع به بناراحتی تان چه بود ؟ ج.اب دادم:

هیچ چیز مهمی نیست . مقداری دارو نوشتنند . گفت:

من هم امیدوارم چیز مهمی نباشد.

وقتی سعید آمد من کیفم را برداشتیم و بلند شدم . آنها هم از من پیروی کردند و هر سه از رستوران خارج شدیم . بهرام از ما خداحافظی کرد و گفت:

موفق باشید.

ر داخل اتومبیل سعید سکوت اختیار کرده بود. پرسیدم:

چرا این کاررا کردي ؟ منظورت از آوردن من به این رستوران چه بود ؟ اندکی از سرعت خود کاست و گفت:

بهرام می دانست که من تو را پیش دکتر می برم. می خواست خارج از خانه تو را ببیند . من هم گفتم می توانم تو را به اینجا بیارم . فقط همین . حالا دیگر از آمدن به مطب نمی ترسی مگر نمی گفتی از او می ترسی ؟

نگفتم می ترسم ، گفتم خجالت می کشم . به هر حال چه ترس، چه خجالت دیگر تمام شد . او هیچ تغییری نکرده فقط کمی لاغر شده.

ممکن است ظاهرا "تغییری نکرده باشد ولی روح اخیلی عوض شده . هیچکس جزء من میزان این تغییر را نمی داند.

ولی من حرف تو را قبول ندارم . می خواهی بگویی خشن شده که بود . خونسرد و بی تفاوت شده که بود . دیگر چه چیز ممکن است در او دگرگون شده باشد، من نمی دانم.

تو منظور مرا نمی فهمی . بگذار برایت واضح تر بگوییم. تو درست پنج ماه است که برگشته ای درست گفتم؟

بله

خوب تا پیش از آمدنت دکتر هر شب جمعه با ما بود . با اینکه دیگر همسایمان نبود اما سنت شکنی نکرد و همچنان به رفت و آمد خودش ادامه داد ولی به محض ورود تو رفت و آمشش را قطع کرد. تحولی که من از آن صحبت می کنم همین است . او می خواهد هم از تو و هم از خودش فرار کند.

امشب او نقش بازی می کرد من ماسک بی تفاوتی را در چهره اش می دیدم . تو فکر می کنی او سرد و خشن شده ؛ اما من پشت آن ماسک به ظاهر سرد و بی تفاوت انقلابی می دیدم . او امشب با خودش می جنگد و چه شب سختی را خواهد گذراند. به خودش می گوید یا هنوز تو را دوست دارد یا این که برایش بی تفاوت شده ای . تو چی سعیده؟ اگر فرض کنیم روزی به خواستگاری ات بیاد حاضری به او جواب مثبت بدھی؟ گفتم:

اگر می توانستم به گذشته برگردم شاید قبول می کردم.اما حالا نه. حالا که پس از سالها زندگی با مردی دیگرو چشیدن تمام لذات و خسته از بی یند و باری ها ، با کوله باری از غم و حسرت برگشته ام ، حق ندارم در مورد او فکر کنم . او مرد خوبی است و حالا در جامعه صاحب مقام و منزلي است . او حق دارد از بين تمام دخترها، بهترین آنها را انتخاب کند. من در مقابل او هیچ امتيازي ندارم. تو مرا می شناسی پس نمی توانم دروغ بگوییم نمی توانم بگوییم قبل او را به عنوان همسر نمی پذيرفتیم . چون تو می دانی من در آن سن و سال و آن شرایط هم او را نمی خواستم. پس چرا خودم را گول بزنم. اگر واقعیت را بخواهی هنوز هم نمی دانم به دنبال چه چیزی می گردم. فکر می کنم در این دنیا گم شده ام . راه خودم را نمی شناسم . به دنبال کسی می گردم که دستم را بگیرد و از بیابان وهم انگیز نجاتم بدهد. اما به خودم نمی توانم دروغ بگوییم . احساس می کنم که او را دوست دارم . نگاه سردش به جای آنکه آتش علاقه را در من خاموش کند به آن دامن می زند. شاید باورنکنی توی آلمان هر وقت به یاد شما و جمع خانواده می افتادم چهره او جلو چشم جان می گرفت. نگاهی را که پیش از ترك ایران به من انداخت هرگز فراموش نکردم. بعد از رفتن خیلی زود به این نتيجه رسیدم که می توانسم

سعادت را در همین جا به دست بیاورم ولی با دست خودم آن را نابود کردم. به هر حال الان عقل و وجودام بر من نهیب می زند و می گویند که حق ندارم او را مال خودم بدانم. حق ندارم زندگی و آینده اش را خراب کنم.

شب هنگام خواب او را با پرویز مقایسه کردم چقدر میان انسانها فرق هست یکی اسر می کند و دیگری آزاد می سازد. یکی به بلا گرفتار و دیگری از بلا رها می سازد . از این که آن دو را باهم سنجیده بودم از خودم شرمنده شدم . تفاوت شان مانند روز بود و شب.

تابستان شروع می شد و من دلتنگ ترا از همیشه به کارم ادامه می دادم. تمام پس اندازم را از بانک خارج کرده و برای بچه های خانواده خرج می کردم . دیگر برای پول ارزشی قائل نبودم . همین پول باعث سرگردانی و بیچارگی ام شده بود ان را نمی خواستم.

نسخه های دکتر هم هر بار طولانی تر و تعداد قرص ها و کپسول ها بیشتر می شد. حتی آرامبخش ها نیز تاثیر خود را از دست داده بودند . مثل دوران بلوغ کج خلق و عصبانی شده بودم . به کوچکترین حرفی گریه می کردم برای گریز از دیگران خودم را در اتفاق زندانی می کردم. شاید شروع گرما بر اعصابم تاثیر گذاشته بود. دلم هوایی باران را کرده بود. هر روز از پشت شیشه اتاق خالی اورا نگاه می کردم و منتظر معجزه ای بودم . هر شب به محض ورود به خانه مستقیم به طرف پنجره می رقتم این کار برایم عادت شده بود.

ن شب بیش از شب های دیگر گرفته و غمگین بودم کسی در خانه نبود پدر و مادرم به خانه سارا رفته بودند. به حیاط رفتم و بی اختیار در اتاق او را گشودم. روی پله نشستم و به تاریکی درون اتاق چشم دوختم سیاهی بود و سیاهی مثل روزگارم سکوت بود و سکون نه بادی و نه نسیمی . درخت ها در حسرت یک نم باران می سوختند آه خدایا کمک کن. باران رحمت را بر من ببار من جوان بودم و غافل آیا بر من خشم گرفته ای ؟ آن شبی را به یاد آوردم که برق رفته بود و او برایم کبریت روشن کرد و آرام گفت:

نترسید قطع برق زیاد طول نمی کشد. و به یاد آوردم موقعی را که با مادر مشاجره می کردم و او دخالت می کرد و سعی میکرد مرا تبرئه کند. چرا نفهمیدم؟ چه می شد اگر آن روزها تکرار می شدند؟

با صدای زنگ از رؤیا بیرون آمدم. در را باز کردم در سیاهی شب او را نشناختم اما وقتی سلام کرد لرزشی وجودم را فراگرفت سلامش را پاسخ دادم و خودم را عقب کشیدم تا داخل شود پرسید:

برق رفته

نه

پس چرا در تاریکی نشسته اید؟

منتظر بودم تا دستی برایم کبریت بیفروزد. خندید و کلید برق را زد و گفت:

این نورش بیشتر است . سپس آهي کشید و ادامه داد:

آن روزها روشنی یک کبریت مفهومی بزرگ داشت اما حالا روشنی این چراغ هم آن مفهوم را ندارد. کيف
دستی سیاهش را روی پله گذاشت و پرسید:

مامان و بابا منزل نیستند؟

نه رفته اند خانه سارا

چرا شما نرفتید؟

حوصله مهمانی را نداشتم

ممکن است یک لیوان آب به من بدهید ؟

تعارفش کردم که به اتاق بیاید او قبول نکرد و روی پله نشست و گفت:

می خواهم در فکر کردن به گذشته با شما شریک باشم

شما که گفتید دیگر تاریکی و روشنایی برایتان مفهومی ندارد

سکوت کرد و هیچ نگفت. برایش شربت خنکی آوردم از دستم گرفت و گفت:

این عجیب نیست که کسی به تاریکی حسابت کند؟

مگر شما به تاریکی حسابت می کنید؟ لیوان را به من برگرداند و گفت:

می خواهید حرفم را تفسیر کنید؟ وقتی می گوییم تاریکی منظورم نه آن تاریکی است که انسان ها با دست خود به وجود می آورند بلکه.. حرفش را قطع کردم گفتم:

ولی شما خودتان دارید روی حرفتان تفسیر می گذارید

دوباره سکوت کرد و هیچ نگفت. سوییج ماشین را در دستش چرخاند و پرسید:

در آنجا به فکر من هم بودید؟ یا آنکه وقتی برای فکر کردن نداشتید؟

کنار همان پله نشستم حالا هردو می توانستیم اتاق خالی و تاریک را نگاه کنیم چون سکوت مرا دید گفت:

شنیدی چی گفتم؟

بله شنیدم باید بگویم به یاد همه بودم و هر وقت احساس دلتنگی می کردم به نوار کردي شما گوش میدادم

معنی آن را هم می دانستید؟

نه ولی همین که می دانستم یک ایرانی آن را خوانده و متعلق به ایران است برایم کافی بود

بله حق باشماست خوشحالم از این که یک نوار باعث شد ما را فراموش نکنید دوست دارید نوار دیگری برای شما بیاورم؟

اگر کردي نباشد بله. با لحن تمسخر آمیزی گفت:

نمی دانستم سنتوفونی باخ را ترجیح می دهید ، یا آنکه دوست دارید از بهتلوون و اشتراوس... حرفش را قطع کردم:

منظورم سنتوفونی نبود. این دومین بار است که به من توهین می کنید . بلند شد و ایستاد . به طرفم چرحدید و با خشمی آشکار گفت:

توهین ...؟ ببین چه کسی از توهین صحبت می کند. من بایداز شما شاکی باشم نه شما . در تمام مدتی که توی خانه شما زندگی کردم بارها بارها تحقیرم کردید. فراموش کردي که چند بار کرد بودنم را به باد تمسخر گرفتی و به رخم کشیدی ؟ هاهاهها، خنده دار است.

ناگهان سکوت کرد مثل آنکه چیزی را به خاطر می آورد . پرسید:

روز امتحان یادتان می آید ؟ وقتی با هم گرامر تمرین می کردیم به من گفتید شما لهجه دارید و من نمی فهمم و نمی توانم مثل شما کلمات را ادا کنم؟ گفتم:

حالا دارید تلافی می کنید ؟ ولی باید بدانید من قصد توهین نداشتم . هیچ وقت نخواستم کسی را کوچک بشمارم و هرگز هم چنین نکرده ام. اگر شما این طور برداشت کردید من مقصرا نیستم. پوزخندی زد و بار دیگر روی پله نشست و پرسید:

چرا برگشتی؟

مگر سعید به شما نگفته ؟

نه چون من نپرسیدم . او هم اشاره ای نکرد فقط گفت سعیده بر می گردد آن هم تنها . فقط همین . از آنجا سیر شده بودید ؟ حالا خیال دارید به کجا مسافرت کنید ؟ حتما آفریقا . از خانم محسني بپرسید خواستگار پول دار تری برایتان پیدا کند که شما را به آفریقا ببرد . سفر آسیایی تان را کی شروع می کنید ؟ حتما وقتی برگشتید ... وقتی سکوتم را دید گفت:

کم حرف شده اید یا جوابی ندارید ؟

خاموش نگاهش کردم . دستی داخل مویش کرد و گفت:

وقتی شنیدم می آیید تصمیم گرفتم برای استقبالتان به فرودگاه بیایم . حتی روز ورودتان شاخه گلی هم خریدم اما وقتی به یاد آوردم با چه خوشحالی از ما دور شدید تصمیم را عوض کردم و عهد کردم هرگز شما را نبینم به خود هم وفادار ماندم تا زمانی که شنیدم بیمار هستید آن وقت بود که عهدم را شکستم

از این که عهد خودتان را شکستید پشیمانید ؟

نمی دانم حقیقتا نمی دانم. خیلی سعی کرده ام شما را در کنم آن روزها وقتی کنار دیوار می ایستادید و با نور کمرنگ آفتاب خود را گرم می کردید پیش خود می گفتیم چه دختر قانعی است . با شعاع کمرنگ خورشید گرم می شود . از پشت شیشه همین اتاق می دیدم که نسیم بهاری را با چه اشتیاقی می بلعیدی و باز با خود

می گفتم حالا که این هوای آلوده را این چنین استنشاق می کند پس برای هوای پاک سنندج چه خواهد کرد ؟
اما تو با پا گذاشتن به آن شرکت لعنتی تمام تصورات زیبای مرا نابود کردی. تو از زندگی چه می خواستی ؟ چه
چیز کم داشتی که حضر شدی از همه خوب ها چشم بپوشی و بروی ؟ فقط به من بگو چه چیز کم داشتی
آخ..من با تو زندگی می کردم اما هرگز تو را نشناختم.

بدون آنکه متوجه باشد مرا تو خطابی کرد. ادامه داد:

حالا برگشته ای و در تاریکی به دنبال گذشته ات می گردی؟! اگر آن روزها برایت اهمیت داشتن ترکشان نمی
کردی . من ساده بودم و زود باور . آن روز را که سریسم گذاشتی و از من سوغاتی خواستی خوب به یاد دارم .
می خواستم فریاد بکشم و بگویم جانم را به عنوان سوغات قبول داری ؟ تو نمی دانی با من چه کردی در تمام
مدت تنهایی فقط با خاطراتی که از تو داشتم زندگی می کردم. گفتم:

نمی دانستم که دوستم داشتی چون هیچ وقت ابراز نکردی.

بله ابراز نکردم چون مثل آدم های عاشق پیشه نبودم که نامه های عاشقانه بنویسم و داخل اتاقت پرت کنم و یا
از اعتماد خانواده ات سوءاستفاده کنم و در موقعیت مناسب در گوشت نجوای عشق بخوانم چرا فقط در این یک
مورد فراموش کردی که من یک کردم؟ ولی خوب شاید از محبتت نسبت به خودت بی خبر بودی . بگو بدانم چرا
رفتی؟ ساكت شد و منتظر ماند. گفتم:

برای دیدن نور و پرواز به افقی که تا آن موقع ندیده بودم . برای بال و پر زدن در هوای آزاد بدون هیچ قید
وبندی . پرویز آن هوا و آن بال و پر را در اختیارم گذاشت اما نه نور دیدم نه از پرواز چیزی جزیال شکسته نصیبم
شد. وقتی فهمیدم نه آبی برای نوشیدن هست و نه هوایی برای استنشاق با یک دنیا پشمیمانی برگشتم.

با تردید نگاهم کرد از جا برخاست در اتاق را باز کردو دو دستش را به چهارچوب گذاشت درون اتاق را کاوید اما
جزء سیاهی هیچ نبود. همان طور که پشتش به من بود گفت:

شب عروسی ات فقط خدا می داند من چه حالی داشتم وقتی در لباس سپید عروسی در میان بازوan آن مرد می
رقصیدب من مرگ را پیش چشمم می دیدم دلم می خواست دستت را می گرفتم و از میان جمعیت بیرون می
بردم . تو را می بردم میان کوه های شهرم و همانجا پنهان می کردم. آن وقت وادرات می کردم که دوستم

داشته باشی ولی می دانستم به زور نمی توانم جایی در دلت باز کنم. پس صبر کردم و به انتظار نشستم . ندایی در وجودم بانگ می زد که صبر کن ا برمی گردد و برگشتی . هر وقت اسمی از تو به میان می آمد سراپا گوش می شدم . می خواستم بدانم آنجا چه می کنی آیا خوشبختی ؟ کارت پستال های زیبایی که می فرستادی و کادو های رنگارنگ همه برایم شکنجه آور بودند چقدر اسم تو را مشق کردم درست مثل بچه های دبستانی .

بعد به طرفم برگشت و گفت:

اما من یک بار عاشق شدم هیچ می دانستی ؟ نه تو از کجا خبر داشتی سال آخر دانشگاهم بود و او تازه وارد وقتی از در دانشکده وارد شد من و سعید هر دو ماتمان بود . آنقدر شبیه تو بود که بی اختیار به طرفش کشیده شیده شدم . با او مثل تو رفتار می کردم ولی وقتی متوجه شدم به من علاقه پیدا کرده است نسبت به او آنقدر صادق بودم که حقیقت را بگویم . او به خوبی درک کرد که محبتمن تنها به خاطر شباهتش به توست. دوستش داشتم چون مثل تو بود . اما سرانجام از نو بود خسته شد و مرا دیوانه خواند از من دست کشید و رفت او ارست می گفت چون من به راستی تا مرز دیوانگی پیش رفته بدم خدا می داند من چطور سال آخر را گذراندم اگر سعید نبود و اگر کوشش های او نبود نمی توانستم دکترایم را بگیرم.

سپس از درون کیفیش مقداری جزوه تایپ شده بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

من تمام کارهای تایپی تو را که برایم انجام داده بودی به عنوان یادگار حفظ کردم حالا می توانی آنها را دور بریزی گفتم:

ای کاش همان شب عروسی ام مرا با خودن می بردی . خنده تلخی کرد و گفت:

چه فایده علاقه و محبت من به تو یک جانبه بود، همانطوری که او را ترک کردی و از آمان گریختی روزی هم از من گریختی.

سیگاری آتش زد نوچی لیوان به انگشتم سرایت کرده بود گفتم:

چه خوب بود اگر به گذشته بر می گشتم. سری تکان دلد و گفت:

هیچ چیز تغییر نمی کرد روزها مثل هم هستند. پرسیدم:

از من متنفری ؟ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

هر نوع احساسی در مورد شما داشتم دیگر از بین رفنه نمی توانم بگویم در حال حاضر چه احساسی دارم ولی قدر مسلم این است که اگر مثل گذشته دوست داشتم قادر نبودم و به خودم اجازه نمی دادم که از راز درونم تو را باخبر کنم. حالا هم پشیمانم حرفهایم را به عنوان یک هذیان بپذیر و فراموش کن.

بلند شد آهنگ رفتن کرد پرسیدم:

تا آمدن سعید صبر نمی

کنید؟

نه متشکرم خیلی زودتر باید می رفتم از اینکه وقت شما را گرفتم ببخشید.

با زهم می آیید؟ نگاهش را لحظه ای به صورتم دوخت و بعد گفت:

من هرگز رشته الفتم را با خانواده شما نگسستم و با گفتن "سلام برسانید" از در خارج شد

نمی دانم حقیقتا نمی دانم. خیلی سعی کرده ام شما را درک کنم آن روزها وقتی کنار دیوار می ایستادید و با نور کمرنگ آفتاب خود را گرم می کردید پیش خود می گفتم چه دختر قانعی است . با شعاع کمرنگ خورشید گرم می شود . از پشت شیشه همین اتاق می دیدم که نسیم بهاری را با چه اشتیاقی می بلعیدی و باز با خود می گفتم حالا که این هوای آلوده را این چنین استنشاق می کند پس برای هوای پاک سندنج چه خواهد کرد؟ اما تو با پا گذاشتن به آن شرکت لعنتی تمام تصورات زیبایی مرا نابود کردی. تو از زندگی چه می خواستی؟ چه چیز کم داشتی که حضر شدی از همه خوب ها چشم بپوشی و بروی؟ فقط به من بگو چه چیز کم داشتی؟ آخ. من با تو زندگی می کردم اما هرگز تو را نشناختم.

بدون آنکه متوجه باشد مرا تو خطاب می کرد. ادامه داد:

حالا برگشته ای و در تاریکی به دنبال گذشته ات می گردی؟ اگر آن روزها برایت اهمیت داشتن ترکشان نمی کردی . من ساده بودم و زود باور . آن روز را که سربسرم گذاشتی و از من سوغاتی خواستی خوب به یاد دارم . می خواستم فریاد بکشم و بگویم جانم را به عنوان سوغات قبول داری؟ تو نمی دانی با من چه کردی در تمام مدت تنها ی فقط با خاطراتی که از تو داشتم زندگی می کردم. گفتم:

نمی دانستم که دوستم داشتی چون هیچ وقت ابراز نکرده.

بله ابراز نکردم چون مثل آدم های عاشق پیشه نبودم که نامه های عاشقانه بنویسم و داخل اتاق پرت کنم و یا از اعتماد خانواده ات سوءاستفاده کنم و در موقعیت مناسب در گوشت نجوای عشق بخوانم. چرا فقط در این یک مورد فراموش کردی که من یک کردم؟ ولی خوب شاید از محبتت نسبت به خودت بی خبر بودی . بگو بدانم چرا رفتی؟ ساكت شد و منتظر ماند. گفت:

برای دیدن نور و پرواز به افقی که تا آن موقع ندیده بودم . برای بال و پر زدن در هوای آزاد بدون هیچ قید و بندی . پرویز آن هوا و آن بال و پر را در اختیارم گذاشت اما نه نور دیدم نه از پرواز چیزی جزبال شکسته نصیبم شد. وقتی فهمیدم نه آبی برای نوشیدن هست و نه هوایی برای استنشاق با یک دنیا پشمیمانی برگشتم.

با تردید نگاهم کرد از جا برخاست در اتاق را باز کردو دو دستش را به چهارچوب گذاشت درون اتاق را کاوید اما جزء سیاهی هیچ نبود. همان طور که پشتش به من بود گفت:

شب عروسی ات فقط خدا می داند من چه حالی داشتم وقتی در لباس سپید عروسی در میان بازوan آن مرد می رقصیدب من مرگ را پیش چشمم می دیدم دلم می خواست دستت را می گرفتم و از میان جمعیت بیرون می بردم . تو را می بدم میان کوه های شهرم و همانجا پنهان می کرم. آن وقت وادرات می کردم که دوستم داشته باشی ولی می دانستم به زور نمی توانم جایی در دلت باز کنم. پس صبر کردم و به انتظار نشستم . ندایی در وجودم بانگ می زد که صبر کن ا برمی گردد و برگشتی . هر وقت اسمی از تو به میان می آمد سراپا گوش می شدم . می خواستم بدانم آنجا چه می کنی آیا خوشبختی ؟ کارت پستانهای زیبایی که می فرستادی و کادو های رنگارنگت همه برایم شکنجه آور بودند چقدر اسم تو را مشق کردم درست مثل بچه های دبستانی . بعد به طرفم برگشت و گفت:

اما من یک بار عاشق شدم هیچ می دانستی ؟ نه تو از کجا خبر داشتی سال آخر دانشگاهم بود و او تازه وارد وقتی از در دانشکده وارد شد من و سعید هر دو ماتمان برد . آنقدر شبیه تو بود که بی اختیار به طرفش کشیده شیده شدم . با او مثل تو رفتار می کردم ولی وقتی متوجه شدم به من علاقه پیدا کرده است نسبت به او آنقدر صادق بودم که حقیقت را بگویم . او به خوبی درک کرد که محبتم تنها به خاطر شباهتش به توست. دوستش داشتم چون مثل تو بود . اما سرانجام از نو بود خسته شد و مرا دیوانه خواند از من دست کشید و رفت او ارست

می گفت چون من به راستی تا مرز دیوانگی پیش رفته بدم خدا می داند من چطور سال آخر را گذراندم اگر سعید نبود و اگر کوشش های او نبود نمی توانستم دکترایم را بگیرم.

سپس از درون کیفیت مقداری جزو تایپ شده بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

من تمام کارهای تایپی تو را که برایم انجام داده بودی به عنوان یادگار حفظ کردم حالا می توانی آنها را دور بریزی گفتم:

ای کاش همان شب عروسی ام مرا با خودن می بردی . خنده تلخی کرد و گفت:

چه فایده علاقه و محبت من به تو یک جانبی بود، همانطوری که او را ترک کردی و از آمان گریختی روزی هم از من گریختی.

سیگاری آتش زد نوچی لیوان به انگشتیم سرایت کرده بود گفتم:

چه خوب بود اگر به گذشته بر می گشتم. سری تکان دل و گفت:

هیچ چیز تغییر نمی کرد روزها مثل هم هستند. پرسیدم:

از من متنفری؟ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

هر نوع احساسی در مورد شما داشتم دیگر از بین رفنه نمی توانم بگویم در حال حاضر چه احساسی دارم ولی قدر مسلم این سرت که اگر مثل گذشته دوستت داشتم قادر نبودم و به خودم اجازه نمی دادم که از راز درونم تو را باخبر کنم. حالا هم پشیمانم حرفهایم را به عنوان یک هذیان بپذیر و فراموش کن.

بلند شد و آهنگ رفتن کرد پرسیدم:

تا آمدن سعید صبر نمی

کنید؟

نه متشرکم خیلی زودتر باید می رفتم از اینکه وقت شما را گرفتم ببخشید.

با زهم می آید؟ نگاهش را لحظه ای به صورتم دوخت و بعد گفت:

من هرگز رشته الفتم را با خانواده شما نگستم و با گفتن "سلام برسانید" از در خارج شد

فصل ۲-۲

بعد از رقتنش با خودم خلوت کردم و به این نتیجه رسیدم که نباید داخل زندگیش شوم برای هردوی ما همه چیز تمام شده بود از شدت سردرد به بستر پناه بردم و با گذاشتن در جه فهمیدم که در تب می سوزم . داروها را خوردم سعی کردم بخوابم . اما فکر این که دوباره شکست خورده ام آزارم می داد. من برای او دیگر وجود نداشتم او می خواست مر اشکست خورده ببیند که دید تمام این سالها را به انتظار بازگشت من نشسته بود و زمانی عقده دلش را گشود که من به آخر خط رسیده بودم چه خوب هم موفق شد. ولی آیا زجري که او در این سالها کشیده از زجري که من کشیدم و اکنون نیز می کشم بیشتر بود؟

دلم هوای مشهد کرده بود پس از توافق با مسعود برای تغییر آب و هوا با مادر و پدر راهی مشهد شدم. چطور بگوییم که وقتی خودم را در حرم دیدم چگونه گریستم به طوری که اطرافیان راهم به گریه انداختم دعا کردم تا روح پریشانم واضطراب درونم آرام بگیرد. هر غروب منتظر می ماندم تا نقاره خانه به صدا در آید. نمی دام چگونه است در کنار مرقد آن امام بزرگوار روح این چنین جلا می یابد و جسم آرام می گیرد. من هم تا زمانی که در مشهد بودم روح و جسم آرام بود. ولی از آنجا که هر آغازی فرنجامي دارد اقامت ما نیز به آخر رسید و آهنگ بازگشت کردیم احساس راحتی و سبکی می کردم نور امیدی قلبم را روشن کرده بود احساس می کردم باید استقامت کنم هر چه دشوار باشد.

وقتی برگشتیم متوجه شدم سعید و بهرام به کردستان رفته اند گذشته تکرار می شد و صفحات زندگی به عقب بر می گشتند. به محض ورودمان همگی دور ما جمع شدند. مسعود گفت: "سعیده مسافت به تو ساخته دیگر رنگت پریده نیست" به شوخی گفت: "پس آقای رئیس برای بهبود حال کارمندان شان هم که شده باید او را بیشتر به مسافت بفرستند. البته مرخصی با حقوق" مسعود گفت: "اگر بدام حقوق را خرج بچه ها نمی کنی موافقت می کنم ولی متأسفانه ولخرجي هاي تو مرا ورشکسته مي کند".

ماه اول تابستان داشت تمام می شد از مسافت سعید پانزده روز می گذشت. دوباره بدخلق و عصبانی شده بودم. در محیط کار اگر مسعود و ریتا هوایم را نداشتند معلوم نبود چه پیش می آمد. بالاخره سعید به تنها یی بازگشت و همان پندها و نصایح گذشته تکرار شد. او می گوید باید از خود آزاری دست بردارم و اصلا به گذشته فکر نکنم

تا بتوانم سلامتمن را بازیابم .اما برای من که آینده ای وجود نداشت گذشته دست کم می توانست یاد آور خاطراتم باشد . همیشه یک فمر عذابم می دادو آن اینکه اگر با سرنوشتی که برایم رقم زده شده بود به مبارزه بر می خواستم حالا من هم برای خودم خانه و زندگی داشتم .کسی چه می داند شاید پرویز روزی از کرده خود پشمیمان می شد و توبه می کرد.آیا زود قضاوت نکرده بودم؟آیا از مبارزه ترسیده بودم؟چرا هیچکس نمی خواهد با من از گذشته حرف بزند برای دیگران مثل این است که هیچ اتفاقی نیافتاده است حرف ها و حرکاتشان درست مثل زمانی است که من در خانه بودم حتی شب ها نیز که با مادر تنها هستم هیچ از گذشته نمی پرسد فقط از آینده می گوید نظرش این است که اگر گذشته برایم تلخ بوده باید فراموشش کنم برای مادر زندگی سارا بیش از من اهمیت دارد وقتی او را می بیند از او می خواهد که به پیشنهاد حمید پاسخ مثبت بدهد به سارا حسادت می کنم چرا که توانسته با داشتن فرزندی مورد توجه مرد جوانی قرار گیرد که روزی برادر شوهرش بوده است خانواده سعید به قدری سارا را دوست دارند که هنوز هم می خواهند او را به عنوان عروس در میان خود داشته باشند.اگر بیش از دو روز پیش ما بماند دنبالش می آیند و او را با خود می بردند. نمی دانم چرا سارا در مورد پیشنهاد ازدواج حمید که مردی فهمیده و جوان است دارای شغلی مناسب مردد است و علت تردیدش چیست؟ من آنقدر در تخیلات خود غوطه ورم که اطرافم کمتر توجه می کنم باید با سارا گفت گو کنم من و او آن زمان که کوچکتر بودیم خیلی راحت به صحبت می نشستیم و باهم دردل می کردیم.

صبح با عطسه های پی در پی از بستر برخاستم.بیماری روی بیماری. خوشبختانه جمعه بودم و می توانستم استراحت کنم. صدای خنده بچه ها مرا به حیاط کشاند با چه ذوق و شوقي دنبال یک توب پلاستیکی می دویدند.بدون آنکه متوجه باشم وارد بازی شان شدم.من دلبستگی و علاقه شدیدی به بچه ها دارم. دنیای پاک و معصومشان مجذوبم می کند. با ورود سعید به حیاط دست از بازی کشیدم و در مقابل سوالش که پرسید"یاد بچگی افتادی" فقط عطسه کردم.گفت:"تو حالت خوب نیست برو استراحت کن بچه ها را هم مبتلا می کنی" روی پله نشستم و به آنها نگاه کردم بالک که بزرگتر از بقیه بود زود رشته بازی را به دست گرفت مجددا بازی از سر گرفته شد. گفتم:"بین پیمان چقدر شبیه مجید است هر وقت به او نگاه می کنم مجید را می بینم." سعید گفت"حمید هم خیلی به برادرش شبیه است" گفتم:"بچه ها چه خوشحالند اصلا نمی دانند غم و غصه چیست".نکاهی به آنها انداخت و حرفم را تایید کرد؛ "این از خصوصیات بچگی است تا وقتی پا به دستان نگذاشته اند آزادند ولی به محض ورود به مدرسه بی خیالی اشان تمام می شود و احساس مسئولیت می کنند.حالا بلند شو برو استراحت کن." میل داشتم بیشتر با سعید حرف بزنم این بود که گفتم:"کمی دیگر می نشینیم بعد می روم راستی سعید می دانی بهرام به من چی گفت؟"سعید نشان داد که سراپا گوش است من هم تمام وقایع را بدون

هیچ کم و کاستی تعریف کردم . دستم را گرفت و گفت: "من که گفتم دوست دارد..." نه اشتباه نکن دوستم داشت ولی حالا دیگر نه . "سعید فشاری به دستم داد و گفت: "من هنوز عاشق نشده ام ولی می دانم امکان ندارد انسان اولین عشقش را فراموش کند. تو به قول خودت هرگز عاشق پرویز نبودی با این حال نمی توانیا و را فراموش کنی پس چطور امکان دارد بهرام با علاقه ای که نسبت به تو داشت فراموشت کند به او مهلت بده بگذار تو را بشناسد او با خودش در جدال است من مطمئنم که تو پیروز می شوی ".

اولین روز هفته را با سرما خوردگی آغاز کردم وقتی در آزمایشگاه مشغول کار بودم دوستم کارتی روی میز گذاشت و در حالی که شادی توی صورتش موج می زد گفت: "کارت عروسی است امیدوارم بیایی" با خوشحالی در آگوشش گرفتم و تبریک گفت. او از همه کارکنان آزمایشگاه دعوت کرده بود ریتا کنارم نشست و گفت: "سعیده تو می آیی؟" نگاهی به کارت روی میز انداختم و گفت: "نمی دانم شاید" ریتا گفت: "اگر بیایی من هم خوشحال می شوم چون ممکن است مسعود نیایید اگر هم آمد چه بهتر در غیر اینصورت من با تو هستم." گفت: "دو روز فرصت داریم اگر حالم خوب بود می آیم "

آن شب هرسه به جشن عروسی رفتیم وقتی وارد هتل شدیم جمعیت زیادی در سالن جمع بودند. عروس و داماد به استقبالمان آمدند و جایی برای نشستن تعارفمن کردند . صدای موزیک ملایم به گوش می رسید با ورود دیگر دوستانمان جمع ما کامل شد برای خودمان محفل گرمی به وجود آورده بودیم و از دیگران غافل بودیم. یک بار برادر عروس از من دعوت به رقص کرد و چون نپذیزفتم دیگر اصرار نورزید ولی تا آخر جشن هربار نگاهم بی اختیار به او می افتاد او را متوجه خودم میدیم شب وقتی به بستر رفت تمام مناظر آنجا چون پرده سینما از جلو چشمم می گذشت. من در میان آن جمع جوانترین زنی بودم که همسر نداشتم.

چند روزی گذشت دوست نو عروسم که در مرخصی به سر می برد یک روز به من تلفن زد و پس از مقدمه چینی پرسید " آیا حاضرم دوباره ازدواج کنم " گفت: "نه" پرسید: چرا؟ وبعد سعی کرد مقاعده کند درست همان حرفاهاي خانم محسني تکرار شد. از محسن ازدواج واژ خوبی و ویژگی هاي برادرش گفت بالاخره گفت: " خدا برادرت را برایت حفظ کند اما من خیال ازدواج ندارم " گوش هاي مادر با شنیدن کلمه ازدواج تیز شد و بعد از قطع تلفن سؤال و جواب شروع شد و او مثل هر مادری آغاز به نصیحت کرد می خواست قبول کنم. آنقدر گفت که به ناچار گفت: " باشد فکر می کنم جواب می دهم ". من فقط می خواستم خود مرا از زیربار آن همه نصیحت

خلاص کنم ولی نمی دانستم با حرفی که زدم بهترین زمینه را برای گفت و گو فراهم کرده ام بعد از آن تلفن هر شب سوزه ای برای صحبت داشتند مسعود و سعید مخالف بودند و خانم ها موافق.

در این میان تنها کسی که حرفی برای گفتن نداشت من بودم می نشستم و نگاهشان می کردم فکر می کردم مانند تمام وقایع کهنه و از یاد رفته این موضوع نیز فراموش می شود اما وقتی پای دخالت عموم به میان آمد متوجه جدی بودن قضیه شدم او مرا تنها در اتاق غافلگیر کرد و درست مانند یک واعظ شروع به خطبه کرد. هنگامی که خاط جمعشان کردم که خیال ازدواج ندارم سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "چرا؟ بچه جان تو هنوز خیلی جوانی. باید ازدواج کنی این بار حواست را جمع کن و اگر دیدی واقعاً تو را می خواهد قبول کن بعد در حالی که نگاه مستقیمش را به صورتم می دوخت گفت: "تا حالا با او صحبت کرده ای؟" "نه" همان شب عروسی خواهش؟" برای آنکه جلوی هر گونه سوء تفاهم گرفته شود گفتم که مسود و ریتا هم با من بودند منظورم را فهمید و گفت: "می دانم تنها نبوده ای ولی می خواهم بدان تو چه برداشتی از او داری." گفتم: "وقتی خیال ازدواج ندارم محک زدن برایم لزومی ندارد".

در اتاق شروع به قدم زدن کرد کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: "ولی مادرت حرف دیگری می زند می گوید تو به قول داده ای که فکر کنی و بعد تصمیم بگیری" گفتم: "تصمیم من همین است" پرسید: "با این مرد ازدواج نمی کنی یا با هیچکس؟" "در حال حاضر با هیچکس" نا امید شد و از پیشمند رفت با خود گفتم" اشتباهات گذشته را تکرار نخواهم کرد"

فصل ۳

مدت هاست از خودم دست کشیده ام امروز بعد از دو سال این دفتررا در انباری بین کاغذهای باطله پیدا کردم وقتی آخرین سطر آن را خوانده ام خنده ام گرفت چون هیچ متوجه گذشت زمان نبودم نه آنکه خوشی ها مرا غافل کرده باشند نه فقط به این علت که روزها برایم یکنواخت و بدون هیجان بود.

شاید یکی از دلایلی که باعث شد دوباره دست به قلم ببرم سفر دکتر به خارج بود خوب یادم می آید وقتی در خانه موضوع گرفتن تخصص سعید و بهرام به میان آمد باناباوری به آنها نگاه کردم اصلاً نمی توانستم باور کنم که وقتی آنها می رفتند من با کوله باری از غم و اندوه تنها می ماندم شب آخر را بهرام در خانه ما گذارند تا نیمه های شب همه بیدار بودیم می گفتند و می خندهیدند اما من از درون می گریستم چه شبی بود ان شب برق شیطنت در چشمی می درخشید. می خواست بداند من در چه حالی هستم او که همیشه مردی آرام و خونسرد

بود با مسعود شوخي مي کرد و سربه سر دیگران مي گذاشت. برای شوخي لیستی از کادوهایی که دیگران می خواستند نوشته و باشیطنت خاصی از من پرسید: "شما چه می خواهید؟" و بلا فاصله با تماسخ گفت: "بخشید فراموش کردم که شما از اجناس خارجی اشبع هستید" سپس نظر جواب من نشد و با پدر به صحبت نشست. طاقت شنیدن گوش و کنایه هایش را نداشت از اتاق خارج شدم و به حیاط پناه بردم نمی توانستم افکارم را روی موضوع به خصوصی متمرکز کنم همه چیز به سرعت از مغز فرار می کرد فقط صدایی در گوشم می پیچید که او می رود و هرگز بر نمی گردد. صبح خیلی زود از سعید خداحافظی کردم و گفتم که حالم خوب نیست و نمی توانم برای بدرقه اش به فرودگاه بروم. عذرم را پذیرفت وقتی همه رفتند آن وقت گریستم.

هر روز خود را ناتوان تر از روز پیش می بینم. نمی دانم چطور تا به حال زنده مانده ام. سعید مرتب برای پدر و مادر نامه می نویسد و در آخر هم می گوید به همه سلام برسانند. گویی سعید هم همه چیز را فراموش کرده است اگر می دانست من چه می کشم اینقدر بی رحم نمی شد. راستی فراموش کردم بنویسم که من تغییر مکان داده و اتاق بهرام را اشغال کرده ام . باید دلیل آن را بنویسم ولی بعد... چون مادر مقداری وسایل ترشی خریده واژ من می خواهد کمکش کنم.

امروز با شروع ماه دوم پاییز یک نامه هم از سعید دریافت کردم با شوق فراوان آن را گشودم و با عجله مشغول خواندن شدم منتظر خبری از بهرام بودم وقتی به این جمله رسیدم که او یکی از دختران فامیلش را در آنجا پیدا کرده دستهایم آشکارا می لرزید. باقی نامه فقط تعریف از آنها بود با خود فکر کردم چه زوج ایده آلي از خواب در خواهند آمد بهرام جراح و خانمش ماما. حسادت بروجودم غلبه کرد نامه را مچاله کردم و به زمین انداختم.

در شرکت تمام اتاق ها به هم ریخته و بوی رنگ و بتونه فضا را پر کرده بود. مسعود کنارم آمد و گفت: "سعیده خوشحال باش یک هفته مرخصی با حقوق می خواهی چکار کنی؟" هیچ فقط استراحت راستی نامه سعید هم آمد. " چی نوشه؟" حاش خوبست و کارهایش با موفقیت پیش می رود. " چرا فقط از سعید می گویی مگر با بهرام نیست؟" چرا باهم هستند آقای دکتر تو یکی از دخترهای فامیلش را در آنجا پیدا کرده و با او مشغول است. " منظورت از مشغول چیست؟" منظوري ندارم خوب یک فامیل توی یک شهر غریب نعمتی است! " اولا شهر نه کشور بعد هم چرا می گویی آقای دکتر من مگر اتفاقی افتاده؟" معدرت می خواهم منظوري نداشت. لبخند کمنگی بر لبس نقش بست و برای آنکه موضوع صحبت را عوض کنم پرسیدم: تو چی کار می کنی؟ گفت: " من

مجبورم هر روز بیایم و ناظر کارها باشم حالا اگر کاری نداری می توانی بروی خانه به مادر هم سلام برسان شاید شب آمد آنجا" و از در خارج شد.

از حساسیتی که در مورد نامه نشان داده بودم شرمنده شدم. اما فکر این که آنها باهم هستند و من مجبورم تنها یی را تحمل کنم زجرم می داد. خویشن داری را به من نیاموخته بودند این نشانه ضعفم بود که هر کس می توانست واکنش حرفش را در صورتم بخواند. نمی توانستم تمایلاتم را از دیگران مخفی نگه دارم چگونه بود که برام در آن زمان به رازم پی نبردوشاید به این علت که خیلی کم به چهره ام نگاه می کرد آن دختر چه قیافه ای دارد که سعید را به تعریف و داشته است؟ خانم محسنی داخل شد و پرسید: "تو هنوز نرفته ای؟" الان می روم "پس صیرکن باهم برویم" با هم از شرکت خارج شدیم خانم محسنی گفت اگر وقت دارم همراحت بروم تا کمی خرید کند من هم برای گریز از تنها یی قبول کردم و سوار ماشین شدم در خیابان بهار به چند مغازه سرزدیم او کمی خرید کرد و بعد با هم به یک کافه تریا رفتیم و سفارش قهقهه دادیم جز ما دو نفر کس دیگری آنجا نبود پرسیدم: این یک هفته بیکاری را چه می کنی؟ " من تمام هفته گرفتارم این یک هفته تعطیلی شرکت واقعاً به موقع بودی ! می توانم با خیال راحت راحت به کارم برسم راستی سعیده تو هیچ می دانی خواهر من با خواستگار تو ازدواج کرد؟" متعج شدم او لبخندی زد و گفت: "منظورم برادر خانم یحیی است ". با خوشحالی گفتم: خوب مبارک است . در حالی که از داخل کیف شعکری را بیرون می آورد گفت: "وقتی تو درخواست بهزاد را برای ازدواج رد کردی یحیی از من سراغ یک دختر خوب را گرفت. من هم خواهر خودم را پیشنهاد کردم آمدند و دیدند و پسندیدند. چون خواهرم مشغول تحصیل است فقط عقد کرده اند و برای بهار امسال قرار عروسی گذاشتند" گفتم: امیدوارم خوشنخت شوند. بعد به شوخي اضافه کردم: بهتر است تویک بنگاه همسریابی بازکنی هم ثواب میکنی وهم... حرفم راقطع کرد و گفت: "برای دوستان دیگر پادر میانی نمی کنم ازدواج نافرجام تو به اندازه کافی برایم پشیمانی به دنبال داشت و من هنوز از تو شرمنده ام". نه تو چرا باید شرمنده باشی سرنوشت من این طور بود من از تو هیچ گله ای ندارم به قول قدیمی ها ازدواج مثل یک هندوانه در بسته است یا قرمز و شیرین است یا سفید و بی مزه . تقصی تو نبود که هندوانه من سفید از آب درآمد. حالا دیگر گذشته من فراموش کرده ام تو هم فراموش کن. اما او با نگاهی که به صورتم انداخت فهمید فراموش نکرده ام چشماهیش را تنگ کرد و پرسید: "واقعاً فراموش کرد؟" اگر نکنم چه کنم؟ او ازدواج کرده و من از دام رسته ام. به قول مسعود زندگی مشترک ما فاجعه بود می دونی اگر ادامه پیدا می کرد چه به روزم می آمد؟ حتی حالا هم فکرش رعشه به اندام می اندازد او زن نمی خواست معشوقه می خواست. البته معشوقه هم به وفور داشت اما به قول خودش می خواست یک ایرانی راهم در خوشی هایش شریک کند آن هم چه خوشی هایی ! جزء ننگ و رسواهی

هیچ چیز دیگر نداشت وقتی خوب فکر می کنم به این نتیجه می رسم بهترین نوع ازدواج ، ازدواج فامیلی است. هم دیگر را می شناسند و به روحیات هم آشنا هستند الته منظور ازدواج هایی نیست که برپایه قراردادهای اجباری صورت می گیرد. من فکر میکنم پایه یک زندگی موفق باید روی تفاهم دو جانبیه بنا شده باشد . شناخت متقابل دو تا آدمی که می خواهند با هم زندگی جدیدی را شروع کنند خیلی مهم است باید روحیات و عقایدشان در یک مسیر باشد به نظر من نحوه شوهر دادن دخترها در طبقه ای از جامعه که ما جزو آن هستیم درست نیست . وقتی کسی به خواستگاری دختر ما می آید فقط می پرسیم میزان تحصیلات و پایه حقوق داماد چقدر است ولی هرگز در مورد روحیات و عقاید او سؤال نمی کنیم. از تریا خارج شدیم موقع خداحافظی گفت: " امیدوارم گذشته برایت تکرار نشود و در راهی که انتخاب کرده ای موفق باشی " دست یکدیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم.

در اواخر زمستان نمۀ ای از سعید داشتم که نوشه بود دوره تخصص را با موقیت گذرانده اند و برای ماه دوم بهار به ایران باز می گردند او از علامت جمع استفاده کرده بود و من امیدوار شدم که بهرام نیز بر میگردد.

خانه را به دست نقاش سپردهیم و روز شماری می کردیم خانه دگرگون شده بود و من که اتاق بهرام را اشغال کرده بودم بیش از دیگران در تغییر تحول خانه می کوشیدم دوست داشتم گذشته را و هر چیز منزل که متعلق به گذشته بود دور بریزم احساس نویی در وجودم ریشه دوایده بود. دیگر تب نمی کردم هرچه روز آمدنشان نزدیک تر می شد تردید و دودلی من هم بیشتر می شد سعی می کردم به خودم بقبولانم که او نیز چون من گذشته و خطرات تلخ را فراموش کرده است بدختانه روز ورود آنها به علت هیجان زیاد تب کردم و نتوانستم به فروگاه بروم پس در خانه به انتظار نشستم زمان به کنده می گذشت با هر صدای ترمز ماشین از جا می پریدم وقتی سرانجام زنگ در به صدا در آمدندیک بود قلبم از هیجان بایستد با استیاق در را گشودم و با دیدن سعید در آغوشش کشیدم و صورتش را غرق بوسه کردم. موهایم را کشید و گفت: "خواهر کوچلویم هیچ می دانی دلم بیش از همه برای تو تنگ شده بود؟" من هم همینطور خوشحالم که برگشتی. دیگر اعضای خانواده هم وارد شدند اما او در میان آنها نبود به کوچه نگاه کردم اما نشانی از او ندیدم پرسیدم: پس دکتر کو؟ سعید دست به گردنم انداخت و گفت: " او چند روز دیگر می آید" چرا؟ "چون زمینی می آید" تو چرا زمینی نیامدی؟ "چون می خواستم تو را زودتر ببینم" بعد به شوخی گفت: "اگر ناراحتی برگردم" گفتم: تو هنوز نرسیده شوخی ات گول کرد؟

گفتنی ها زیاد داشت و همه با اشتباق گوش می کردند بازگشت خودم را با او مقایسه کردم یکی سرافکنده و دیگری سربلند. از من هیچ نپرسیدند ولی از او می خواستند تا همه چیز را تعریف کند. به راستی آیا من حرفی برای گفتن داشتم؟ من چه کرده بودم که طالب شنیدنش باشند؟ او از عمل جراحی و پیوند اعضا می گفت هر چه او بیشتر تعریف می کرد من شرم‌سار تر می شدم. آنها تا نیمه های شب نشستند ولی من به علت سردد زودتر به اتفاق پناه بردم اماه به خواب نرفتم همان کابوس های گذشته به سراغم آمدند. خودم را دیدم که شکست خورده و نامید به همه حسادت می کنم همه جزء من خوشبختد حتی سارا با داشتن طفلی یتیم. همه هدف دارند اما من چه دارم؟

صبح وقتی چشم گشودم سعید بالای سرم بود لب تختم نشست و در حالی که دستش را روی پیشانیم می گذاشت گفت: "صبح بخیر حالت چطور است خواهر؟" خوبیم "ولی حرارت بدنت چیز دیگری می گوید." اهمیت نده من وتب به هم عادت کرده ایم. "هنوز نتوانستی خودت را وفق بدھی؟" خودم را به چی باید وفق بدهم؟ به بدبختی؟ به آنکه خیلی وقت است عادت کرده ام. انگشت روی لبم گذاشت و گفت: "منظورم زندگی است نه بدبختی. انسان مختار است که خوشبخت زندگی کند یا بدبخت. من وتو با اعمالمان زندگی می کنیم رقم زدن خوشبختی به دست خودمان است بسیاری از سعادت های ظاهری عین بدبختی است و برعکس خیلی از بدبختی ها هم عین خوشبختی هستند. اگر نظر مرا بخواهی تو خیلی هم خوشبختی چون خداوند آنقدر به تو لطف داشته که از گرداد نجات داد تو بنده ناشرکری هستی هر کس به جای تو بود به جای آنکه زانوی غم در بغل بگیرد سعی می کرده باشد لطف و نظری که خدا به او کرده شکر گزاری کند و زندگی جدیدی برای خودش بسازد باید از گذشت درس گرفت و تجربه اندوخت حالا بلند شو بگو چرا فکر می کنی بدبختی؟ راستی چه اتفاق قشنگی درست کرده ای! به جای پذیرایی از مهمانی که برتو وارد شده آیه یاس می خوانی؟ در کجا در دنیا رسم است که با مهمان این طور رفتار کنند؟" گفتم: تو بدون دعوت آمده ای و من آمادگی پذیرایی ندارم. گفت: "تو می توانستی با یک کلمه محبت آمیز از من پذیرایی کنی ولی عیب نداره این بار تو را می بخشم. اما بار دیگر که به اتفاق آمدم باید با رویی گشاده با من روبرو شوی" بعد دستم را گرفت واژ جا بلند کرد: "بیا برویم صبحانه آماه سرت خیلی گرسنه ام" گفتم: سعید خیلی دوستت دارم و خوشحالم که پیشمن هستی. "من هم خوشحالم که می توانم با تو راحت حرف بزنم چون اینطور که شنیده ام تو با کسی دردل نمی کنی واز همه کناره می گیری حالا که پیش تو هستم دوست دار علاوه بر برادری دوستت هم باشم".

موقع صرف صبحانه گفت و گوهای مختلفی داشتیم و نمی دام چه پیش آمد که من گفتم : برای اتفاقی که در اختیار دارم کرایه می دهم . سعید با تعجب به مادر نگاه کرد و پرسید: "مادر سهیده چه می گوید ؟ یعنی..." مادر داخل حرفش شد و گفت : "راست می گوید چون سعیده هرچه حقوق می گیرد برای بچه ها خرج می کند من با این کار که برای بچه ها چیز بخرد مخالفتی ندارم ولی باید به فکر زندگی و آینده خودش هم باشد برای اینکه جلوی ولخرجی های او را بگیرم بابت اتفاقش کرایه می گیریم و برای خودش توی بانک می گذاریم . سعید نفس راحتی کشید و گفت : "اگر اینطور است عیبی ندارد ولی برای یک لحظه فکر کردم..." مادر گفت : فکر کردی ما از دخترمان اجاره می گیریم؟" "بله راستش فکر کردم واقعاً اروپایی شده ایم". آنگاه روبه من کرد و پرسید: "توی آن اتفاق راحت هستی؟" بله خیلی راحتمن مخصوصاً شباهی جمعه که خانه پر هیاهو می شود وقتی خسته به اتفاق می روم و در را می بندم هر چند بچه ها راحتمن نمی گذارند اما رویهم رفته اتفاق خوبی است.

اوآخر هفته سعید نگران به نظر می رسید و چشم به راه بهرام داشت تنها او نگران نبود بلکه این نگرانی در یکایک افراد خانواده دیده می شد بالاخره با پانزده روز تاخیر پیدایش شد بدون خبر و ناگهانی من تازه از آزمایشگاه برگشته بودم و داشتم یاداشت مادر را که نوشته بود برای عیادت دوستی با پدر رفته اند می خواندم و هنوز لباسم را تغییر نداده بودم که زنگ در به صدا در آمد وقتی در را گشودم و بهرام را کنترل کنم پرسیدم: کی آمدید؟ پس خوشحالی کشیدم او لبخندی به رویم زد و داخل شد سعی کردم خودم را کنترل کنم پرسیدم: کی آمدید؟ پس چرا چمدانهایتان کو؟ نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "پنج بعد از ظهر رسیدم و مستقیم به خانه رفتم." پس چرا تلفن نکردید همه نگران شما بودند مخصوصاً سعید که خیلی چشم انتظار شما بود. می خواستیم به استقبالتان بیایم . با طعنه گفت: "شما که حتماً می آمدید همان قدر که بدرقه ام آمدید کافی بود دیگر نمی خواستم برای استقبال شما را به زحمت بیندازم . کسی دیگر در خانه نیست؟" نه رفته اند عیادت دوستی ولی یادداشت گذاشته اند اگر از شما خبری رسید به انها اطلاع بدهم حالا چرا اینجا ایتاده اید بفرمایید تو. "تاریکی را طلاق داده اید؟" چطور مگر؟ "خ. ب می بینم تمام چراغ ها روشن است" ناگهان نگاهش به اتفاق سابقش افتاد با تعجب پرسید: "همسایه آوردید؟" خ. استم من هم کمی او را آزار بدهم به همین منظور نگاهی به اتفاق انداختم و گفتم: بله چند ماهی است . کنجکاویش تحریک شد و پرسید: "مجرد است" بله تنهاست "دانشجو است" نه کارمد است "پس چرا شما در راباز کردید؟" نزدیک بد قهقهه سربدهم ولی خودم را کنترل کردم و گفتم: آنقدر با او صمیمی هستیم که فرقی نمی کند چه کسی در را باز کند در ثانی من که دیگر دختر هیجده ساله نیستم مگر شما خیال دارید سوال و جواب را همین جا ادامه بدهید؟ خسته به نظر می رسید . به دیوار تکیه داده بود و وزنش را به پا تحمل می کرد. گفت: " خسته نیستم ماما و بابا کی برمی گرددند؟" چیزی نوشته اند ولی حالا

تلفن می کنم و می گوییم شما آمدید اید . " نه این کار را نکنید نمی خواهم مانع دیدار دوستان باشم " ولی اگر بفهمند... " من به آنها توضیح می دهم شما نگران نباشید. اگر من نمی آدمد شما تنها بودید؟ " منظورش را نفهمیدم ولی دیدم بهتر است حقیقت را بگوییم . گفتم: مایلیز با همسایه جدید ما آشنا شوید؟ و بهد بدون آنکه منتظر جوابی باشم لبه آستین کتش را گرفتم و با خود به طرف اتاق کشیدم در را باز کرد و گفتم: بیایید تو الان می رسد. کمی به اطاف نگاه کرد و عکس من را روی دیوار دید نگاهش در نگاهم افتاد و پرسید : " مرا دست می اندازید؟" نه من مستاجر اینجا هستم من که به شما نگفتم مستاجرمان زن است یا مرد شما خودان تصور کردید که یک مرد اینجا زندگی می کند. لب پنجره نشست و سرش را به زیر انداخت رنجانده بودمش شرمنده شدم و گفتم : مرا ببخشید خواستم شوخی کرده باشم و در ضمن تلافی حرف های شما را بکنم. لبخندی تlux بر لب آورد و گفت : " حتی شوخی های شما مرا شکنجه می دهد" من قصد شکنجه شما را نداشتم متأسفم و برای آوردن چای از اتاق خارج شدم. وقتی فنجان چای را مقابلش گذاشت گفتم : متاسفانه قهوه توی خانه نداریم. گفت" طعنه هم می زنید؟" گفتم: چرا بد برداشت می کنید؟ بادتان هست وقتی تازه از سفر آمده بودم گفتید که نمی دانید من غذای ایرانی می خورم یا غذای خارجی را ترجیح می دهم؟ آیا شما آن روز قصد طعنه به من را داشتید که فکر می کنید من هم... نگذاشت حرف را ادامه بدhem گفت: " من هیچ وقت خودم را گم نمی کنم می دانم که چه کسی هستم و کجا هستم و چرا هستم اگر نیت تلافی دارید بگذارید برای بعد ؛ چون من ... اینبار من به میان حرفش دویدم و گفتم : می دانم خسته هستید هر چه بگوییم شما قبول نمی کنید پس بهتر است ساكت باشم. مدتی به سکوت گذشت او بود سکوت را شکست و پرسید: "حال خواهرها و بچه ها چطور است؟" می گذاشتید یک ساعت دیگر هم می گذشت آن وقت حالشان را می پرسیدید." امان از این زبان شما مگر مجالی برای احوالپرسی گذاشتید؟ از وقتی آمده ام یا دستم انداخته اید یا ایراد می گیرید پس بهتر است بروم و موقعی بیایم که دیگران هم باشند " از جا برخاست . من گفتم : می خواهید فکر کنند که میهمان را از خانه فراری داده ام بنشینید تا من تلفن کنم بعد با آنها یکی که دوست دارید به صحبت بنشینید. هیچ نگفت و من پای تلفن رفتم و ورود او را ب مادر اطلاع دادم خود او هم با نادر صحبت کرد و گفت: " اگر اجازه بدھید سعیده را برای شام بیرون ببرم؟" و در مقابل اصرار مادر پافشاری کرد و گفت : " وعده شام برای فرداشب که همه جمع باشند " وقتی مکالمه اش تمام شد گفتم : بد مصاحبی برای خودتان انتخاب کردید . گفت: " من باید تشخیص بدhem یا شما؟" کیفم را برداشتمن و با هم از خانه خارج شدیم توی ماشین پرسید: " اگر بپرسم تب تان قطع شده یا نه چه جوابی می دهید؟ به من می خندهید یا چیزی در همان ردیف تحويل می دهید؟" گفتم: نه چون قصد دارم مصاحب خوبی باشم. خنده بلندی سرداد و گفن: " اگر اینطور است پس یکبار دیگر تکرار می

کنم حالتان چطور است؟ هنوز ت می کنید؟" نه مثل گذشته ولی بعضی وقتها به سراغم می آید " ولی اینطور که من میبینم خیلی هم سرحال به نظر می رسید نسبت به دو سال گذشته هیچ فرقی نکردید و این نشانه سلمتی است." دلم برای بیماران شما می سورد چون اینطور که پیداست شما بیماری را از روی ظاهر افراد تشخیص می دهید خدا کند من هرگز مجبور نباشم به شما مراجعه کنم هیچ معلوم نیست چه سرنوشتی را انتظارم باشد. "من هم به شما قول می دهم که هرگز مداوای شما را به عده نگیرم.

2-4

نزدیک رستورانی که برای اولین بار همدیگر را ملاقات کرده بودیم پارک کرد و گفت: "حتما سعید اینجاست" به جستجو پرداختیم اما او را ندیدیم در همان جای قبلی نشستیم او لیست غذا را در اختیار من گذاشت . از زیر چشم نگاهم می کرد سنگینی نگاهش را حس کردم وقتی غذا روی میز چیده شد با گفتن " بفرمایید میل کنید" خودش شروع به خوردن کرد با اشتهاي فراوان غذا می خورد ولی من میل چندانی نداشتیم و فقط با آن بازي می کردم بهرام متوجه شد و پرسید: "چرا نمی خورید؟" گرسنه نیستم " ولی برخلاف شما من هم گرسنه ام هم پس از مدت ها از خوردن غذای ایرانی لذت می برم برای اینکه هم غذای خوبی باشید لطفا مرا همراهی کنید." بناقچار کمی خوردم اما زودتر از او دست کشیدم او هم غذاش را تمام کرد و سیگاری آتش زد خودش را از میز کنار کشید و پرسید: "می توانم از شما سوالی بکنم؟ قول می دهید که حقیقت را بگویید؟" گفتم: بپرسید و مطمئن باشید که حقیقت را خواهید شنید."چرا اتاق مرا امتحاب کردید؟" خوب چون یک زندگی ساده و مستقل دارم از همه جدا هستم وقتی از سروصدای دیگران خسته می شوم جایی دارم که به آن پناه ببرم. "ولی می توانستی از اتاق سعید استفاده کنی شاید این کار علت به خصوصی داشته؟" نه فقط یک اتاق آن طرف حیاط می خواستم که برداشتیم مگر شما خیال دارید برگردید؟ پوزخندي زد و گفت : "اگر هم می خواستم با وجود شما پشیمان می شدم "

چرا فکر می کنید من مخل آسایش شما هستم؟ " به خودم فکر نمی کنم دلم برای پدر و مادر شما می سوزد که هر روز مجبور می شوند به مشاجرات ما گوش کنند همان بهتر شد که پیش از آنکه مشاجره های ما شروع شود من از آنجا رفتم" با گفتناین جمله از جا برخاست من هم بلند شدم وقتی رستوران را ترک کردیم گفت: "بهتر است برای هضم غذا کمی قدم بزنیم" هر دو در سکوت راه می رفتیم فقط صدای قدمهایمان برروی پیاده رو به گوش می رسید لحظه ای ایستاد و بعد مثل اینکه چیزی به یادآورده باشد رو به من کرد و

گفت: "شما گفتید هر وقت از دیگران خسته می شوید به اتفاقات پناه می بردید درست شنیدم؟" با اشاره سر گفته اش را تایید کردم . ادامه داد: "پس ممکن است از گفت و گو با من هم خسته شوید آیا آنقدر صادق هستید که بدون رو در بایستی به خودم بگویید؟" من از مصاحبت با شما خسته نمی شوم "راستی؟!" این کلام را با تماسخر ادا کرد و ادامه داد: "مگر من با دیگران چه تفاوتی دارم؟ اگر از خانواده خودتان که این همه به شما محبت می کنند خسته می شوید چطور است که با اطمینان می گویید از من خسته نمی شوید؟ در حالی که من همیشه باعث رنجش شما می شوم.

می خواست از زیر زبانم حرف در بیاورد می خواست اعتراف کنم که برای دیدنش مدت ها انتظار کشیده ام . اما غرورم اجازه نمی داد اینها را بر زبان بیاورم منتظر پاسخ بود ولی من سکوت کردم پس خود او به حرف آمد و گفت: " با شناختی که من از شما دارم و با نوجه به اقرار خودتان این سؤال را کردم هر چند مهم نیست ولی دوست ندارم برای گزین از مصاحبت من به دیگران پناه ببرید و یا خودتان را در توی اتفاق حبس کنید. " به چه چیزی اشاره می کرد؟ و منظورش از پناه بردن به دیگران چه بود؟ گفت: من همیشه سعی کرده ام مصاحب یا دست کم مستمع خوبی باشم ولی فکر نمی کنید که گاهی کمک گرفتن از دیگران برای دفع مزاحم لازم باشد؟ گفت: "به هر حال من از آن نوع آدم ها هستم که دوست دارم هر ایراد و انتقادی را مستقیم به خودم بگویید شما در این طرز فکر ایرادی می بینید؟" نه چون خودم هم درست مثل شما فکر می کنم. چینی بر پیشانی انداخت می خواست حرفی بزند اما منصرف شد راهش را کج کرد و به طرف رستوران برگشت وقتی نزدیک رستوران رسیدم با گفتن "چند لحظه ببخشید" مجددا وارد رستوران شد و پس از چند دقیقه کوتاه برگشت و گفت: " فکر نمی کنم سعید امشب به اینجا بیاید بهتر است برگردیم در ماشین را باز کرد و من سوار شدم. در سکوت به سوی خانه راه افتادیم پس از طی مسافتی برای آنکه سکوت را بشکنم پرسیدم: امریکا را چطور جایی دیدید؟ کجا بهتر است؟ اینجا یا آنجا؟ آیا خوش گذشت؟ " ما برای خوش گذرانی نرفته بودیم و فکر می کنم اصولا بی بند وباری با روحیه من و سعید سازگار نیست مگر فراموش کردید من یک کردم؟" پرسیدم: مگر انسان باید مثل شما کرد باشد تا از بی بند وباری متنفر باشد؟ " نه منظور این بود که ما کردها تابع قوانین خاص خودمان هستیم در خیلی موارد با دیگران اختلاف سلیقه داریم به عنوان مثال یک کرد هرگز به همسرش اجازه نمی دهد برای او خط مشی تعیین کند زن کرد مطیع همسر خودش است و حتی بدون اجازه او از خانه خارج نمی شود." گفت: حکومت مرد سalarی؟ " نه به این شکل زن خود را مقید می داند که مطیع شوهر باشد برای زن کرد همسر حکم خدای روی زمین را دارد." و مودها آزادند که هرگونه دوست دارند زندگی کنند؟ بدون آنکه همسرشان

جرات انتقاد داشته باشد اگر اینطور باشد من فکر می کنم آنها زن نمی گیرند بلکه برده استخدام می کنند. خندید و گفت: "پیش داوری نکنو. تا آنها را نشناسی نمی توانی از نحوه زندگی کردنشان خرده بگیری من باید یک روز بشینم و با تو در مورد آداب رسوم خودمان صحبت کنم مطمئن نظرت تغییر خواهد کرد چطور شد که صحبت به کردستان کشید؟" من از شما پرسیدم آیا در آمریکا خوش گذشت و شما مساله کربدوبونتان را مطرح کردید من فکر نمی کردم برگردید. "چرا؟" خوب خیلی از جوان ها طالب آزادی اند و تا پا از مرز بیرون می گذارند خودشان را فراموش می کنند. "در مورد من هم اینطور فکر کردی؟" نه به این صورت پیش خودم فکر می کردم که شما با دیدن امکانات آن جا برای جراحی ماندن را به آمدن ترجیخ می دهید. "همه اینطور نیستند آنها یکی که احساس مسئولیت می کنند بر می گردند. من وامثال من با پول و هزینه این مردم درس خوانده ایم نباید به خودمان اجازه بدھیم که حاصل تلاش این مردم را بگانگان برداشت کنند." دیگران مثل شما فکر نمی کنند "چرا بالاخره برمی گردند. مخصوصا اگر قلبشان در گرو باشد" با شیطنت پرسیدم: آیا قلب شما در گرو بود؟ "من به مردم مدیون بودم فقط همین" و پوزخندی زد دستم را خوانده بود پرسید: "شما در این مدت چه کردید؟" هیچ فقط انتظار کشیدم. "انتظار چه کسی؟" هیچکس به انتظار آینده بودم "ولی آینده انتظار نمی خواهد خود به خود می آید من فکر می کردم خواهید گفت منتظر دیدار ما بودید همیشه حساب غلط از آب در می آید اما مهم نیست این هم روی تمام اشتباهات دیگر. " به خانه که رسیدیم بهرام با استقبال گرم خانواده روبه رو شد آن چنان در آغوش پدر جای گرفته بود که گویی خیال بیرون آمدن ندارد بچه ها اول خجالت کشیدند ولی بعد آنها هم در بغل او جا گرفتند بدون آنکه من و او بدانیم یه افتخار ورودش جشن گرفته بودند صورتش از خوشحالی می درخشید سعید پرسید: شما کجا رفته بودید؟ ما ساعت هاست منتظر هستیم. بهرام جواب داد: "دنبال تو بودیم بعد شام خوردیم و برگشتم" سعید پرسید: همان جای همیشگی؟ بهرام با اشاره سر تصدیق کرد و سعید با افسوس گفت: چطور به فکر من نرسید که ممکن است شما آنجا رفته باشد وقتی پدر به من خبر داد که آماده ای به خانه آمدم و با مسعود و بقیه منتظر نشسته ایم . بهرام رو به مادر کرد و گفت: "قول مهمانی برای امشب نبود." پدرم گفت : ما میهمانی ندادیم همه می خواستند تو را ببینند نمی توانستند تا فردا شب صبر کنند خوشحالیم که صحیح و سالم برگشتی این چند روز تاخیر تو برای ما کلافه کننده بود مخصوصا برای سعید انگار که چیزی گم کرده باشد چرا تلفن نکردي به استقبالت بیاییم؟ "نمی خواستم مزاحم شوم " پدر چینی به پیشانی انداخت و گفت: این چه حرفی است مگر تو با سعید و مسعود فرق داری؟! اگرچه پدرت نیستم اما تو را مثل بچه هایم دوست دارم. سارا گفت: من می دانم چرا دکتر ورودش را اطلاع نداد می خواست سوغاتی ها را مخفی کند ولی دکتر من مطابق لیستی که نوشته اید کادوهایم را تحويل می گیرم. بهرام گفت:

شermende ام نکنید سوغاتی من قابل هیچکدامتان نیست . سیما گفت: ولی ما قبول داریم چه موقع برای گرفتن آنها بباییم؟ هر وقت دوست داشتید بگویید در خدمتگذاری حاضرم.

صحبت ها گل انداخته بود و درست مثل شب قبل خداحافظی تا نیمه های شب به درازا کشید صبح روز بعد سعید و بهرام هنوز در خواب بودند که من به سرکار رفتم.

دکتر برای همه سوغاتی آورده بود جزء من وقتی بسته ها را میان خانواده تقسیم می کرد نشسته بودم و تماشا می کردم نوبت به من که رسید بلند و به گونه ای که همه بشنوند گفت : نتوانستم برای سعیده خانم چیزی انتخاب کنم که نداشته باشند هر چند برای هیچکدام از شما هم نتوانستم چیزی بیاورم که لایقتان باشد ولی در مورد سعیده خانم واقعا شermende ام سعید هم با من نبود تا کمک کند گفتم: از لطف و توجه شما سپاسگزارم همان طور که گفتید من چیزی احتیاج ندارم و اگر هم داشتم از شما نمی پذیرفتم.

بعد در میان بہت سایرین به اتفاق پناه بردم نمی دانستم چرا می خواهد زجرم بدد آیا واقعا نمی دانست یا این که می خواست تلافی شب سفرش را درآورد؟ یا آمدن ریتا رشته افکارم از هم گست. گفت: سعیده تو حالت خوبست؟ بهتر از امروز به یاد ندارم . "پس چرا با دکتر اینطور صحبت کردی؟ آیا یک کادو برایت این اندازه ارزش داشت که این عکس العمل را نشان دادی ؟ اگر تو را نمی شناختم می گفتم حسادت می کنی ولی می دانم موضوع سوغاتی در بین نیست ناراحتی ات علت دیگری دارد بگو چیست؟" بله حق باتوست من بچگانه رفتار کردم به چشم های دکتر نگاه کردی؟ او می خواهد مرا خرد کند او می خواهد تلافی کند ولی نمی دانم تلافی چه چیزی را آیا برای آنکه شب برای بدرقه به فرودگاه نرفتم؟ هیچ از کارش سر در نمی آورم. ریتا گفت: بهتر است به اتفاق برگردی و به روی خودت نیاري . وقتی میهمان ها رفتند مادر گفت: سعیده رفتارت درست مثل همان گذشته بود چرا به او توهین می کنی؟ گفتم: صحبت توهین در بین نیست. گفت: فکر می کردم بزرگ شده ای ولی اشتباه کردم. گفتم: شما همیشه مدافعانه بهرام بوده اید و من با شما حرفی ندارم.

فردای آنروز با کسالت ناشناخته ای به سرکار رفتم در آنجا هم مجبور شدم به نصایح مسعود گوش کنم . بعد از ظهر هم در آزمایشگاه از نصایح ریتا بهره گرفتم. هیچ کدام حرفم را نفهمیدند و من اجبارا خاموش بودم هنگام خروج دکتر را در انتظار دیدم . ندیده انگاشتمش آرام به دنبالم حرکت و کرد و گفت: ادای دختر مدرسه ها را در نیاورید بهتر است سوار شوید . وقتی کنارش نشستم گفتم: این از آن موقعي بود که باید برای دفع مزاحم از

دیگران کمک می خواستم. " فریاد هم می زدید؟" اگر بار دیگر پیش بیاید فریاد هم می زنم. " بیاید بدون اینکه مشاجره کنیم حرف بزنیم" اما من حرفی ندارم که به شما بزنم. " ولی برای گفتن همیشه حرف وجود دارد"

وقتی ما حرف همدیگر را درک نمی کنیم بهتر است به استقبال سکوت برویم. "اما برای درک یکدیگر لازم است سکوت شکسته شود" چه حاصل از این کار ما هیچوقت به تفاهم نخواهیم رسید "تو نا امید به نظر می رسی" نه نا امید نیستم حوصله حرف زدن ندارم "هنوز از کار من ناراحت هستید" به هیچ وجه من فقط از نحوه حرف زدن تان ناراحتم گاهی با من رسمی صحبت می کنید گاهی خدمتی . زمانی شما خطاب می شوم و زمانی تو . بالاخره چی هستم؟ شما یا تو؟ خنده بلندی سر داد و گفت: واقعاً شناختن تو مشکل است. گفتم: من یکبار خودم را به شناساندم شما چگونه جراحی هستید که نمی توانید خرد های یک شخصیت را در کنار هم قرار بدهید؟ چون کاملاً نشکسته عضوی که ناقص جوش خورده باید کاملاً شکسته شود و بعد ترمیم شود. اما من برای ذره ذره شخصیتم ارزش قائلم . من هم نمی خواهم آن ذرات را دور بیندازم بلکه می خواهم آنها را کنار هم بگذارم و به میل خودم به آن شکل بدهم. ولی من خودم را در اختیارتان قرار نمی دهم که رویم عمل جراحی کنید . من عمل را شروع کرده ام شما خبر ندارید . خوشحالم که دانستم چون از این به بعد در معاشرت با شما بیشتر احتیاط خواهم کرد. باز هم خندید و گفت: خواهیم دید.

این بار هم وقتی وارد شدیم کسی در خانه نبود برای اولین بار اینکه با او تنها بودم ترسیدم پرسیدم: چای میل دارید؟ اگر زحمتی نباشه بله.

برای درست کردن چای به آشپزخانه رفتم صدای گرفتن شماره تلفن مد و بعد صدای گفت و گویش را شنیدم بی اختیار توجهم به مکالمه جلب شد خیلی خدمتی صحبت می کرد شنیدم که می گفت: من امروز رفتم برایت بليت بخرم اما تمام شده بود برای فردا رزرو کردم ساعت نه ماشین حرکت می کند شام خوردي؟ نمی دام طرف مقابل چه جواب داد که دکتر گفت: من هنوز نخورده ام امشب زود بخواب تا فردا کسل نباشی شاید آدم دنبالت و با هم رفته ترمینال و پس از مکثی ادامه داد: نه زحمتی نداره به چیزی احتیاج نداری؟... پس تا فردا خداحافظ. تماس قطع شد و من با سینی چای داخل شدم. بروی کاغذ کوچکی یادداشت می نوشت. برای ارضا کنگکاوی پرسیدم: مسافر دارید؟ بله . حتماً خیلی به شما نزدیک است که اینقدر خدمتی صحبت می کردید . بله یکی از اوام است با او از آمریکا برگشتم.

به یاد آوردم که سعید در یکی از نامه هایش از دختری نام بده بود ناگهان قلبم ریخت پرسیدم: اما شما نگفتید که همسفر هم داشته اید. کسی نپرسید من هم لزومی نمی دیدم که حرفی بزنم.

در چشمانش همان شیطنت گذشته دیده می شد خواستم خودم را بی تفاوت نشان دهم ولی بدینه کنجهکاوی را در صورتم خواند فنجان چایش را روی میز گذاشت و در ادامه سخنانش گفت: ستاره از معده دخترانی است که در زندگی فقط به دنبال خوشی و کامیابی نیست او برای خدمت به مردم برگشته و خیال دارد در سنجنگ کار کند فردا حرکت می کند. گفتم: هر کسی به جایی تعلق دارد و باید به آنجا برگردد. منظورتان این است که من هم به اینجا تعلق ندارم و باید برگردم؟ نه برای آقایان مساله فرق می کند خانم ها بهتر است به محل زندگی خودشان برگردند زندگی در محیط شلوغی مثل تهران برای یک دختر مجرد دشوار است.

ولی من با نظر شما موافق نیستم او سیزده سال در آمریکا زندگی کرد و مشکلی هم برایش پیش نیامد پس می تواند در تهران هم زندگی کند اما هدف او چیزی غیر از اینهاست درک مشکلاتی که مردم با آن دست بگیریانند برای شما که عمری در ناز و نعمت سرکرده اید آسان نیست اما من و ستاره می دانیم که فقر و محرومیت چیست ما می دانیم که نداشتن امکانات رفاهی در دهات چه خدمات جبران ناپذیری به وجود می آورد من در تلاش برای تاسیس یک درمانگاه مجهز در سنجنگ هستم و اگر موفق شوم من هم مثل ستاره برمی گردم سنجنگ در تهران به اندازه کافی دکتر و امکانات پزشکی وجود دارد بله برمی گردم به جایی که به آن تعلق دارم و فکر می کنم سعید هم با من همراه شود او از نزدیک اوضاع آنجا را دیده. گفتم: زوج جالبی خواهید شد یکی ماما و دیگری جراح شما مرد خوشبختی هستید. از کجا می دانید ستاره ماما است؟ چون سعید در یکی از نامه هایش به این خانم اشاره کرده بود البته اگر اشتباه نکرده باشم و ایشان همان دختر خانم باشد. با اشاره سحرfrom را تایید کرد و گفت: بله همه‌ن اوست ولی در مورد زوج خوشبخت منظورتان را درست نفهمیدم. اگر از لحاظ کاری می گویید بله حق با شمامت ما می توانیم تیم خوبی باشیم. گفتم: بله منظورم همین بود و برای انکه در مقابل پرسش های دیگر او قرار نگیرم سینی را به آشپزخانه بازگرداندم.

با ورود پدر و مادر گفت و گوی ما قطع شد و او تا آمدن سعید با پدر و مادر به صحبت نشست در مورد مشکلاتی که دولت برایش پیش آورده بود در مورد افراد خیری که حاضر بودند به او کمک کنند محلی که باید ساختمان در مانگاه را بنا می کردند و تعداد دکترهایی که حاضر شده بودند به او کمک کنند صحبت کرد و از سعید در مورد ماموریتی که به او محول کرده بود پرسید و جواب شنید. من تا آنشب نمی دانستم او چه هدفی را دنبال می کند فقط می دانستم که در یکی از بهترین بیمارستان های تهران جراحی می کند و عصر ها به مطب می رود ولی او خیال بازگشت داشت در هر نوبت که با خانواده من ملاقات می کرد من بیشتر به روحیات

او پی می بردم و خودم را خیلی از افکار و ایده اش دور می دیدم افکار او انسانی و برای نجات مردم بود اما من در آندیشه خودم بودم و زندگی که باخته بودم.

یک شب در میان گفت و گوهای خانوادگی صحبت از آزادی به میان امد هرکس ابراز عقیده ای می کرد او خاموش بود و به حرف های دیگران گوش می داد اما وقتی نطق غرای من که در مورد دموکراسی در جوامع غربی بود به پایان رسید پوزخندی زد و گفت: شما از کدام دموکراسی صحبت می کنید؟ کلمات به خودی خود زیبا هستند و احتیاج به تعریف ندارند ولی در عمل چهره ای کریه به خود می گیرند کدام نظام اجتماعی را سراغ دارید که در آن دموکراسی به تمام معنا پیاده شده باشد؟ سارا گفت: من زیاد از سیاست سر در نمی آورم ولی آیا شما منکر آنید که در جوامعی مثل اروپا و آمریکا آزادی به معنای مطلق وجوددارد؟ بهرام گفت: حتما منظورتان از آزادی روابط آزادانه زن و مرد است چون در آنجا جز در این معنا آزادی مفهومی ندارد شما و خواهرانتان ساعتی است که صحبت از آزادی می کنید و تنها چیزی که از گفت و گوهای شما دستگیرم شد این است که شما حسرت چیزی را می خورید که نه تنها افتخار و سربلندی ندارد بلکه باعث ننگ جامعه بشری است و جز تخرب فکر و اضمحلال نسل جوان چیز دیگری به دنبال ندارد سعیده خانم خودش بهتر می داند در آن جا چه می گذرد . گفتم: من کتمان نمی کنم که فساد بیش از حی وجود دارد ولی تنها در آنجا نیست در همه جا دیده می شود منظور من از آزادی ، آزادی بیان است بیشتر جوانان ما در خارج ماندگار می شوند چون در آنجا می توانند راحت اظهار عقیده کنند میتینگ بدنهند و عده ای را دور خودشان جمع کنند. می توانند حرف بزنند انتقاد کنند و نقطه نظرهای خودشان را برای اصلاح جامعه بیان کنند در آخر هم پلاکارد های خودشان را جمع کنند و به راه خود بروند بدون اینکه کسی برایشان مزاحمت ایجاد کند آیا این آزادی نیست؟ سر تکان داد و با پوزخندی بر لب گفت: آیا شما زا آمار زندانیان سیاسی در همان کشورهایی به اصطلاح متفرقی و پای بند به ازadi خبر دارید؟ گفتم: نه . بهرام ادامه داد: من متأسفم از اینکه می بینم شما هنوز طالب زندگی آنها و تحت تاثیر محیط و فرهنگ آنها هستید ولی باید برای روشن شدن ذهنتان بگوییم که در هیچ کجا به شما اجازه این را نمی دهند حرف حق را بگویید اگر می بینید جوانان ایرانی در آنجا راهپیمایی می کنند به این علت است که برای منافع آنان زیانی ندارد و چه بسا به نفع خودشان باشد اما اگر همین افراد بخواهند از کار دستگاه حاکمه آن مملکت انتقاد کنند با برخورد پلیس مواجه می شوند نه آزادی هست نه مساوات اگر بود سیاه پوستها هم حقوقی مشابه سفید پوستان داشتنند و محله ای به نام هارلم وجود نداشت شما هنوز جوانید و از سیاست ابر قدرتها غافل چه خوب می شد اگر با نگاهی وسیع تر و عمیق تر به مظهر آزادی تان نگاه می کردید برای نمونه ببینید چه به روز کشور خودمان آورده اند! گفتم: اگر شما معايب کار ار می بینید پس چرا در صدد رفع آن

برنمی آید؟ بهرام گفت: هیچ وقت یک دست صدا نداشته است باید به انتظار روزی بود که مردم از خواب غفلت بیدار شوند و فکر می کنم آن روز زیاد دور نیست.

بحث ما به درازا کشید و او از هرفروصی برای متلاعده استفاده می کرد او فکر می کرد من هنوز همان سعیده چند سال پیش هستم با همان طرز فکر و با همان اعتقادات شاید هم حق با او بود و من هنوز کاملاً اصلاح نشده بودم.

فصل ۵

در یکی از روزهای آخر فصل بهار دکتر برای یافتن محلی مناسب جهت ساختمان درمانگاه آتش حسادت را در وجودم شعله ور می ساخت. بهرام پس از سه هفته بی خبری بازگشت و به آزمایشگاه تلفن کرد از شنیدن صدایش جانی تازه گرفتم وقتی گفت برا ی بازگشت به خانه به دنبالم می آید قبول کردم و او سر ساعت آمد.

آن روز لباس زیبایی در برداشتم و موی خود را آراسته بودم هنگام برخوردمان نه تنها زیبایی ام را نستود بلکه احساس کردم ناراحت هم هست چون به محض آنکه داخل اتومبیل قرار گرفتم گفت: چه خوب می شد اصالت دختر ایرانی را به او برمی گرداند. حالت دفاعی به خود گرفتم و گفتم: فکر نمی کنم دختر ایرانی اصالتش را از دست داده باشد که نیازی به بازگرداندنش باشد . با نیشخندی گفت: معلوم است به خودتان نگاه نکرده اید. گفتم: پس ایراد از من است چرا دیگران را جمع می بنید؟ امثال شما کم نیستند ولی فعلاً مخاطب من شما هستید. این بار چه خطایی مرتکب شدم که هنوز نرسیده زبان به انتقاد باز کردید؟ یعنی خودتان متوجه نشده اید؟ وقتی سکوتم را دید بلند خنده دید و گفت: فکر می کنم زمان فرار از دست مزاحم فرا رسیده اگر خسته و ناراحت هستید بگئید تا ساكت شومن . خسته و ناراحت نیستم ولی تعجب می کنم چرا به جای طب رشته سخنوری را انتخاب نکردید چون شما خطیب خوبی می شدید. از راهنماییان متشکرم اما حدسم در مورد اینکع خسته هستید درست از آب در آمد. پس سکوت می کنم. گفتم: نه لطفاً ادامه بدھید تا دلایلتان را برایم نگفته اید ساكت نشود حالا که شروع کرده اید تمامش کنید چرا فکر می کنید من اصالتم را از دست داده ام؟ اگر به شما ایراد می گیرم نه به این دلیل است که قصد توهین داشته باشم فقط به دلیل محبتی است که به شما دارم می دانم خانواده اتان تا چه حد به شما علاقه مند ند همین محبت بی شائیه چشم آنها را نسبت به خطایی شما بسته است ولی من در مقام یک دوست قدیمی بدون هیچ پرده پوشی معايب را می گوییم شما این ضرب المثل را شنیده اید که می گوید دوست آن است که بگریاند؟ گفتم: اگر چشمی برای گریستان باقی مانده باشد. آهسته نجوا کرد: چشمانت زیباست. شنیدم اما برای آنکه دوباره تکرار کند پرسیدم: چه گفتید؟ هیچ با خودم نجوا می

کردم که آیا شما این اجازه را به من می دهید؟ دوست دارم شما هم همینطور باشید هر چند که شما اجازه نگرفته از من انتقاد می کنید. گفتم: هنوز نگفته اید که چه خطایی مرتکب شده ام من آماده شنیدن هستم ولی فکر می کنم این آخرین باری است که گوش می کنم . گفت: پس دست دوستی ام را رد می کنید؟ نه دست شما را رد نمی نکنم ولی دوست تدارم با من مثل بچه ها رفتارشود اگر بخواهید هر بار مرا می بینید لب به انتقاد باز کنید مجبور می شوم بدون آنکه بخواهم از شما... از من فرار کنید؟ بله و بدانید که مقصو خودتان بوده اید پوزخندی زد و گفت: متساقم فکر می کردم از انتقاد به جا ناراحت نمی شوید حالا که این چنین است دیگر باهم حرفی تداریم گفتم: آخری را هم بگویید و بعد تمامش کنید. سیگاری آتش زد و تعارفم کرد گفتم که سیکار نمی کشم . خوشحال شد و من برق رضایت را در صورتش دیدم. گفت: از آزمایشگاه که خارج شدید شما را نشناختم این لباس و آرایش مو هیچ کدام برازنده شما نیست اگر انتقادی هست بر لباس و آرایشتان است درست مثل عروسک پشت ویترین شده اید آیا اینها نشانه تجدد و امروزی بودن است؟ گفتم: افکار شما کهنه و قدیمی است. کلمه کهنه و قدیمی را چند بار زیر لب زمزمه کرد و من همچنان او را به باد انتقاد گرفتم: شما دوست دارید زن را محصور و خانه نشین کنید مبادا آفتاب و مهتاب رویش را ببیند اما زمانه پیشرفت کرده حالا زنها و مردها از حقوق مساوی برخوردارند هر کس شما را نشناشد فکر می کند تازه از پشت کو... حرفم را خوردم ولی او گفت: چرا جمله خودتان را تمام نمی کنید؟ می خواستید بگویید که از شت کوه آمده ام اینطور نیست؟ منظور خاصی نداشتم معدتر می خواهم. چرا عذر خواهی! من از اینکه پشت کوهی هستم ناراحت نیستم به عکس به خودم می بالم که فرهنگ غلط غرب نتوانسته از حصار کوه های کردستان عبور کند اگر چینین می شد باعث سرافکندگی ام بود ما و اعتقاداتمان پاک و دست نخورده باقی مانده ایم من به حال شما شهرنشین ها تاسف می خورم مه بدون آنکه متوجه باشید بازیچه دست دیگران قرار گرفته اید اگر از دختر ایرانی حجب و حیایش را بگیرند برای او چه می ماند؟ اگر ناموس پرستی کهنه پرستی است بله من چنینم. گفتم: ناموس پرستی با محصور کردن زن فرق میکند یک مرد هم می تواند ناموس پرست باشد و هم می تواند به همسرش اجازه بدهد از حقوق اجتماعی برخوردار باشد. عصبانی شد و اتومبیل را در گوشه ای پارک کرد و با خشم گفت: باز که شما از مزایای اجتماعی صحبت می کنید کدام مزایا؟ کدام حقوق؟

در دل به او حق می دادم ولی نمی خواستم فکر کند مرا مجاب کرده است او ادامه داد: خانم اشتباه نکنید یک گل وقتی گل است که به شتخه باشد ولی به محض چیده شدن از شاخه رو به پژمردگی می رود و دیگر سرزنه نیست. "پس این همه گل کمه در گلفروش است خار است نه گل و همه گلفروشی ها باید تابلوی خود را عوض کنند و بنویسند خار و خس فروشی. طعنه ام را نشنیده گرفت و پرسید: گیاهی که ریشه دارد دوام می آورد یا

گیاهی که بی ریشه است؟ خوب مسلم است آنکه ریشه دارد. پس دیگر حرفی برای گفتن باقی نما مند شما را از ریشه جدا کرده اند . چرا مرا مثال می زنید و فقط روی من تکیه می کنید گذشته از این آیا شکل ظاهر را می توان ملاک قرارداد؟ اگر ظاهر من شما را واداشته که برکرسی قضاوت بنشینید باید بگوییم من با ظاهرم فرق می کنم محیط کار من ایجاب می کند که این نوع لباس بپوشم . قانع نشد و گفت: اصلاً چه اصراری دارید که کار کنید؟ شما از رفاه کامل برخوردارید و احتیاجی به کار کردن در خارج از خانه ندارید . مخواهم استقلال مالی داشته باشم من که دیگر دختر نیستم که به امید پدر بنشینم باید برای خودم زندگی جدیدی درست کنم. اگر روزی همسر آینده تان با کار کردن شما مخالفت کند آیا حاضرید دست از کار بکشید و خانه دار شوید؟ اگر بدانم زندگی ام تامین می شود اصراری به کار کردن نخواهم داشت نفس را ختی کشید و گفت: پس آرزو می کنم همسری پیدا کنید که باکار کردن شما مخالف باشد دلم می خواهد باور کنم شما همان سعیده ای هستید که موقع حرف زدن عرق شرم بر گونه هایش می نشست چه روزهایی بود درست به خاطر دارم یه روز وقتی از دانشکده برگشتم مطابق معمول زنگ زدم و درنهایت تعجب دیدم که تو در را باز کردی از دیدنم خجالت کشیدی و زود سرت را پایین انداختی و دور شدی آن روز سرخی صورت ت مرا تکان داد اما حالا کسی را می بینم که با سعیده آن روز زمین تا آسمان فرق دارد. گفتیم : آن زمان سعیده یک دختر بود حلا یک بیوه زن. لب به دندان گزید و گفت: هیچ فرقی نمی کند شما که در حال حاضر همسری ندارید به نظر من حالا هم باید ساده باشد مثل گذشته.

آیا ساده پوشیدن در ماهیت امر تغییری می دهد؟ مسلماً شما بانوی زیبا و برازنده ای خواهید شد که احترام همه را بر می انگیزد وقار و متنانت شما مایه سربلندی خواهد بود . هنگام خدا حافظی گفت: شما دختر خوبی هستید امیدوارم مرا دوست خود بدانید و به حرفهایم کمی فکر کنید البته نه آنقدر که برای خوابیدن احتیاج به آرامبخش پیدا کنید.

آن شب در حالی که به گفته ها وایده های بهرام فکر می کردم به خواب رفتم . فکر کردم چه خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم خودم را آن طور که او دوست دارد بسازم.

هیچ گاه دنیا با من سازگار نبوده است زندگیم با فرستادن چند شاخه گل توسط فردی ناشناس دگرگون شده است نمی دانم کیست و از کارش چه هرف و منظوري دارد تنها همین را می دانم که یک روز عصر هنگامی که وارد آزمایشگاه شدم چند شاخه گل روی میزم بود اطرافیانم به طرز بخصوصی نگاهم می کردند از ریتا موضوع

گلهای را پرسیدم اما او اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: فکر می کردم دکتر آنها را برایت فرستاده. گفتم: او مرد رمانیکی نیست و در ضمن امشب خانه مان دعوت دارد نه کار او نیست.

شاید کار دکتر فرزین باشد؟ چون چند روز پیش در مورد تو سؤالاتی می کردم می خواست بداند آیا حاضری دوباره ازدواج کنی یا نه. خوب تو چی گفتی؟ چون از تو خاطر جمع نبودم اظهار بی اطلاعی کردم ممکن است برای جلب توجه تو این کار را کرده باشد.

در میان گل‌ها کارت کوچکی بود که رویش این جمله تایپ شده بود: (تقدیم به سعیده با تمام محبتمن)

یادداشت را برداشتیم و گل‌ها را بر خلاف میل به سطل زباله انداختم دوستم گل‌ها را برداشت و گفت: این چه کاریست گل‌ها که مقصراً نیستند. یادداشت را برداشتیم و بدون آنکه به در اتاق دکتر بزنم بدون اجازه وارد شدم و کاغذ را روی میزش قرار دادم با تعجب نگاهم کرد و پس از خواندن کارت گفت: من نمی‌فهمم این چیست؟ من هم می‌خواستم همین سؤال را از شما بکنم این یادداشت با چند شاخه گل روی میز من بود. خوب این چه ربطی به من دارد؟ چرا فکر می‌کنید من چنین جسارتی کرده‌ام؟ نمی‌دانم ولی چه کسی جز شما می‌توانید این کار را کرده باشد؟ پوزخندی زد و گفت: مطمئن باشید از جانب من نبوده اگر می‌خواستم خودم تقدیمتان می‌کردم.

با شرم‌ساري از دفتر خارج شدم. ریتا پرسید: دکتر چه گفت؟ هیچ ما اشتباه می‌کردیم کار او نبوده. من که گفتم صبر کن بالاخره می‌فهمیم ممکن است کار بردار فروغ باشد. نه امکان ندارد چون او ازدواج کرده.

فرد دیگری هم به یاد نمی‌آوریم. وقتی از آزمایشگاه خارج شدم هوا کاملاً تاریک شده بود به انتظار تاکسی ایستاده بودم که با ترمز ماشینی در مقابل پایم بی اختیار به عقب پریدم. بهرام را خندان پشت فرمان دیدم پیاده شد و سلام کرد. پرسید: ترانسندمنتان؟ نه نترسیدم ولی انتظار شما را هم نداشتم به راه افتادیم. پرسید: عصبانی به نظر می‌رسید اتفاقی افتاده؟ نکنه جواب آزمایش بیماران را اشتباهی رد کردید؟ نه اشتباهی رخ نداده و نفس بلندی کشیدم که باعث شد او به سؤالاتش ادامه دهد. پرسید: مطمئنید حالتان خوب است؟ نمی‌دانم احساس بخصوصی دارم دچار یک نوع تشویش و دل شوره شده‌ام. ثدایتان می‌لرزد بگویید چه اتفاقی افتاده؟ ممکن است حرفش را نزنید؟ حرف چه چیزی را نباید بزنم؟ احوالپرسی که اشکالی ندارد اما اگر مشئله‌ای پیش آمده بهتر است بگویید چون هم باعث آرامش شما می‌شود و هم من از نگرانی در می‌آیم. به ناچار گفتم: راستش امروز

کسی برایم گل فرستاده که نمی دانم کیست در میان گلهای کارت کوچکی بئد که رویش فقط تایپ شده بود (تقدیم به سعیده با تمام محبتم). خوش به حالت اقلاً کسی را داری که برایت گل بفرستد. شوخی نکنیداً چون اصلاً حوصله اش را ندارم. جدی شد و گفت: شما چه گلی دوست دارید؟ گل بخصوصی را دوست ندارم همه گل ها قشنگند. خوب او چه گلی برایتان فرستاده؟ "ارکیده" هوم چه خوش سلیقه پس گلهای را چه کار کردید؟ انداختم توی سطل زباله

چرا این کار را کردید؟ می دانید گل ارکیده نسبت به سایر گلهای چقدر گران است؟ بله می دانم ولی تا فرستنده گلهای نشانی به دستم نیاورم نمی توانم آنها را قبول کنم. نگران نباشید بالاخره او را می شناسید. شاید حق با شما باشد ریتا هم همین نظر را دارد اول فکر کردیم کار دکتر فرزین است اما او اطمینان داد که گلهای را او نفرستاده. به چه علت به دکتر فرزین شک کردید؟ چون او در مورد من واینکه آیا حاضرم دوباره ازدواج کنم یا نه از ریتا سؤالاتی کرده بود فکر کردیم ممکن است برای جلب توجه اقدام به فرستادن گل کرده باشد. خوب ریتا به دکتر چه جوابی داده بود؟ چون از من مطمئن نبود جواب صریحی نداده بود با تردید پرسید: اگر این سؤال را از خود شما کرده بود چه می گفتید؟ جواب می دادم قصد ازدواج ندارم. چرا؟ مگر او ثروتمند نیست؟ نمی دانم ثروتمند هست یا نه ثروت او چه ربطی به من دارد؟ با کمی خشونت گفت: مگر تو طالب ثروت نیستی؟ سکوت کردم و او زیر لب گفت: چرا جواب نمی دهی؟ گفتم: اگر طالب ثروت بودم هنوز با پرویز زندگی می کردم. پس در زندگی به دنبال چه هستی؟ چه هدفی داری؟ نمی دانم فقط فهمیده ام که ثروت و خوشبختی نمی آورد خنده بلندی سرداد و گفت: چه حرف فیلسوفانه ای! حرف تو مرا یاد انشا های دوران دستان می اندازد، (علم بهتر است یا ثروت) و تو حتما می نوشتی علم. درست گفتم؟ اما در واقع خلاف آن را اثبات کردي و به دنبال ثروت رفته حالا می گویی ثروت خوشبختی نمی آورد ولی به تو قول می دهم که باز هم برخلاف گفته ات عمل کنی. اما این بار به گفته ام ایمان دارم. پس تو حاضری یک زندگی ساده داشته باشی و از زر و زیور چشم بپوشی من که باور نمی کنم. مگر این کار را نکردم. ساكت شد و بعد از چند لحظه اضافه کرد: زمان صحت گفته هایت را ثابت خواهد کرد بگو بدانم امشب همه خانه شما هستند؟ بله البته فکر می کنم.

شب هنگام اعضاي خانواده بهرام را چون نگيني در میان خود گرفتند او نيز خوشحال بود و از مصاحب آنها لذت می برد دوستاني که با او هم راي و هم عقиде بودند در میان جمع آنها تنها کسی که فراموش شده بود من بودم سرانجام وقتی خود را خيلي تنها یافتم اتاق را ترك کردم و به بستر پناه بردم با خود می جنگیدم به خود نهیب می زدم که چگونه می توانی پايداري کنی او تو را درک نمی کند او هنوز در تخيل خويش تو را دختری

بلند پرواز و طالب ثروت می بیند چگونه می توانی ثابت کنی که تغییر کرده ای آه خداوندا کمک کن تا به کی باید توان گذشته را بپردازم؟

با ورود سارا اشکم را پاک کردم او کنارم نشست و پرسید: چی شده سعیده؟ چرا گریه می کنی؟ بازهم با دکتر... نه سارا هیچی نشده فقط دلم گرفته. از چی؟ از کی؟ موضوع چه جیز و چه کس نیست فقط دلم گرفته و می خواهم تنها باشم. دستم را گرفت و گفت: سعیده وقتی دکتر رفت تو اشک ریختی هر چند مخفیانه بود ولی چشمان سرخت را زست را آشکار می کرد حالا هم برگشته باز گریه می کنی؟ بند شو و فکرهای کودکانه را از معزت خارج کن. تو از کجا می دانی افکار من بچگانه است؟ من که به تو حرفی نزدم

به این دلیل می گویم بچگانه چون تو گریه می کنی اگر برای گذشته اشک می ریزی که گذشته ها باید فراموش شود و اگر برای آینده ای که هنوز نیامده گریه می کنی باید بدانی که هیچکس از آینده خبر ندارد زمان حال را هم که داری برای خودت تلخ و خراب می کنی زندگی ارزش ندارد که برایش افسوس بخوری مرا ببین اگر می دانستم دوران خوشی و سعادتم اینقدر کوتاه است هرگز دقیقه ای از آن را از دست نمی دادم ولی افسوس که نمی دانستم و حالا هم می دانم که با حسرت خوردن خوشبختی از دست رفته برخواهد گشت زندگی می کنم و به آینده امیدوارم. گفتم: آینده تو روشن است با از دست دادن مجید خداوند مردی چون حمید را سر راه تو قرار داد مردی که خوب و با محبت است من اگر به جای تو بودم لحظه ای برای زندگی کردن با او تردید نمی کردم حمید می تواند برای پیمان پدری خوب و برای تو همسری وفادار باشد چرا تصمیم نمیگیری؟ دستم را فشرد و گفت: تو ضمانت می کنی او بعد از ازدواج رفتارش با پیمان تغییر نکند؟ قول می دهم چون او بهتر از تو از یادگار برادرش نگهداری می کند فکر می کنم یکی از دلایل ازدواجش با تو مسائله پیمان باشد او نمی خواهد یکی دیگر جای پدر او بنشیند بگذار پیمان زندگی با سعادتی را شروع کند یا بهتر بگوییم اجازه بده لذت پدر داشتن را بچشد و مزه کند. بلند شد و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد: می خواهم قبول کنم اما می ترسم شب ها دچار کابوس می شوم خواب میبینم که حمید پیمان را از خانه بیرون کرده و من برای بازگرداندنش التماس می کنم وقتی سراسیمه و وحشت زده از خواب بیدار می شوم خدارا شکر می کنم که ازدواج نکرده ام

تو خواب میبینی ولی واقعیت چیز دیگری است حمید پیمان را بیشتر از جانش دوست دارد خواهر فکر می کنم توهمند به دکتر روانشناس احتیاج پیدا کرده ای می خواهی از دکتر برایت وقت بگیرم؟ هردو خنديديم او گفت: نه مشکرم بالاخره یك طوري با قضيه کنار می ايم ولی بهتر است به اتاق برگردیم تو برو صورت را بشور که قیافه مضحکی پیدا کرده ای

هنگامی که به جمع پیویستیم بهرام نگاه عمیقی به من انداخت و بعد روی برگرداند هنگام خوردن شام روبه رویش نشسته بودم احساس گنگی از بیهوده بودن و بیهوده زیستن داشتم میل به خوردن نداشتم و با غذای درون بشقابیم بازی می کردم کسی جزو متوجه نشد. پرسید: شما حالتان خوب است؟

بله . پس چرا غذا نمی خوردید ؟ به جای من پدر جواب داد: حتما حالش خوب نیست سعیده وقتی تب می کند بی اشتها می شود . گفتم: نه پدر حالم خوب است فقط گرسنه نیستم . بهرام با تماسخر گفت: شاید هنوز در التهاب گل ها هستید؟ حرف او ریتا را به خنده انداخت و کنجکاوی دیگران را برانگیخت مسعود لیوان آبی برای خود ریخت و پرسید: موضوع گلهای چیست؟ بگویید تا ما هم بدانیم. از نگاهش گریختم و رویم را به جانب ریتا کردم او هم مانند دیگران منتظر بودتا جریان را تعریف کنم وقتی ماجرا را بازگو کردم سیما با لحن شوخ همیشگی گفت: فرستادن چند شاخه گل که بد نیست ای کاش کسی هم برای من گل می فرستاد. سعید حرفش را قطع کرد و گفت: ولی از شوخي گذشته باید فهميد که فرستنده گل ها کیست و چه منظوري دارد . ریتا گفت: من و سعیده بالاخره مسئله را حل می کنیم.

فردای آن روز ارسال گل تکرار شد ریتا مستخدمه آزمایشگاه را صدا زد و از او درمورد کسی که گلهای را آورده بود پرسید او گفت: مرد بسیار محترمی گل ها را به من داد و گفت بگذار روی میز سعیده خانم. پرسیدم: اوجه شکلی بود؟ راستش سعیده خانم خیلی شیک و خیلی هم با ادب بود فکر می کنم بی اندازه هم پولدار است چون برای گذاشتن یک سبد گل روی میز شما صد تومان به من انعام داد. پرسیدم: چه شکلی است سبز روت است سفید موهايش چه رنگی است قdblند است یا کوتاه؟ خواهش می کنم خوب فکر کن و بعد جواب بده. او چینی بر پیشانی انداخت و لبهایش را جمع کرد و گفت به گونه ای که انگار سخت مشغول فکر کردن است بعد دستش را از جیب روپوشش بیرون آورد و گفت: خیلی دقت نکردم ولی فکر می کنم سفید بود موهايش هم نه بور بود ونه مشکی پرسیدم: خودش را معرفی نکرد؟ جواب داد : نه خانم فقط این را می دانم که مرد خیلی خوبی بود. گفتم: از ظاهر افراد که نمی شود در مورد خوبی یا بدی آنها قضاوت کرد نتوانستم از او اطلاعات بیشتری کسب کنم چون پیرزنی بود که حافظه چندان خوبی هم نداشت اما به هر حال نشانی هایی که داده بود با هیچ یک افرادی که می شناختم مطابقت نمی کرد.

همان شب هنگامی که خودم را برای خواب آماده می کردم صدای زنگ تلفن برخاست گوشی را برداشتم صدای مردانه ای مرا به نام خواند. پرسیدم: جنابعالی؟ گفت: مرا نمی شناسید؟ متأسفانه نه ولی صدایتان برایم آشنا است . پس فکر کنید تا به خاطر بیاورید . ولی اگر شما لطف کنید و خودتان را معرفی کنید مرا از زحمت فکر

کردن نجات داده اید . درست همان سعیده ای هستید که بودید همه چیز را راحت و آماده می خواهید یک کمی فکر کنید. اگر از شما سؤالی بکنم جوابم را می دهید؟ الله هرچه دوست دارید بپرسید؟ آیا شما همان کسی هستید که گل می فرستید؟ برای کسی که خودش گل است گل فرستادن خطاست ولی حدستان درست است من همان شخص هستم آیا از انتخابم در مورد گل راضی هستید ؟ چون نمی دانستم چه گلی را دوست دارید سلیقه خودم را دخالت دادم. تا شما را نشناسم نه فقط نوع گل بلکه خود گل هم مهم نیست ولی باید بگویم که برای سطل زباله گل گرانقیمتی است. با تعجب گفت: یعنی شما به ...

بله من گلهای اهدایی شما را به سطل زباله می اندازم . اگر باز هم تکرار شود همین کار را خواهم مگر اینکه خودتان را معرفی کنید و بگویید منظورتان چیست.

در مورد گلهای مجازید هر طور که می خواهید عمل کنید ولی در مورد شناختن من باید از حافظه تان یاری بخواهید. "تلفن شما روی اعصاب من اثر نامطلوب می کذارد اگر واقعاً مرا می شناسید و به من علاقه دارید سعی کنید دیگر تماس نگیرید." اگر حقیقتاً اینطور است که می گویید قول می دهم دیگر تلفن نکنم ولی بدانید که هر کجا باشید شما را زیر نظر خواهم داشت و روزی که گل رزی در دستتان ببینم مطمئن می شوم که مایلید با شما تماس بگیرم و خوشحال می شوم از اینکه مرا به خاطر آورده و شناخته اید پس تا آن روز خداحافظ. گوشی را گذاشت.

سه روز دیگر هم سپری شد هر روز گلهایش زینت بخش آزمایشگاه بود اما خودش همچنان ناشناس باقی مانده بود. صبح روز پنج شنبه وقتی وارد شرکت شدم و در اتاقم را گشودم گلهای رز بسیار زیبایی روی میز کارم دیدم با تعجب از مسعود پرسیدم : اینجا هم گل؟ خندید و گفت: اما ارسال کننده این گل ها مشخص است صبح دکتر پیش از رفتن به بیمارستان این گلهای را آورد. " نمی دانستم دکتر از این کارها هم بلد است خشمش را فرو خورد و گفت: تو طوری صحبت می کنی که اگر کسی بهرام را نشناسد گمان می کند مرد خسیسی است ضبط صوت را فراموش کرده ای؟ سعیده تو زود محبت دیگران را از یاد می برد و بسیار هم عجولانه قضاوت می کنی محبت باید قلبی باشد چه با گل و چه بی گل او از تمام کسانی که ما می شناسیم انسان تر و با محبت است.

حس کردم تعمداً مقام او را بالا می برد و از این کار منظور بخصوصی دارد آن قدر غلو کرد که مرا به خنده اداخت گفت: نمی خواستم به دکتر توهین کرده باشم. آرام شد و پرسید: هنوز ذهنیت دنبال کسی است که برایت گل می فرستد؟ راستش نمی توانم بی تفاوت باشم تا ندانم کیست و چه منظوری دارد راحت نمی شوم. خوب بعد از آن چی؟ وقتی او را شناختی چه می خواهی بکنی؟ وقتی او را بشناسم از او می خواهم خ که دیگر

این کار را تکرار نکند. آیا بعد از آن تمام می شود؟ بله البته امیدوارم . نفس راحتی کشید و گفت: اگر نظر مرا بخواهی این پیشامد یک دردرس تازه است حواست را خوب جمع کن تا دچار اشتباه دیگری نشوی.

آن روز به هنگام ترک شرکت گلهای بهرام را برداشتیم و به دور آن چسبی پیچیدم . در ازمایشگاه آنها را در گلدان گذاشتیم و روی میزم قرار دادم هنوز کار را شروع نکرده بودم که مستخدمه با دسته گلی از گلهای رز به اتاق وارد شد و ان را به دستم داد. با عجله بیرون دویدم اما هیچکس را ندیدم . دختر ها خنده را سر دادند و گفتند: به به ا حالا دو نفر شده اند خدا شانس بده.

نمی توانستم به کار ادامه دهم هر رو دسته گل مقابلم قرار داشتند و هر کدام از آنها به نوعی جلب توجه می کردند. یکی متعلق به مردی بود که با تمام وجود دوستش داشتم و دیگری از آن مردی که اسرارآمیز جلوه می کرد و ثروتمند بود و دست و دلباذ از اینکه در ذهنم آن دو را باهم مقایسه کرده بودم شرمنده شدم او نباید برای من مهم باشد چه پولدار چه فقیر هر که و هر چه باشد نباید به او بیندیشم.

هنگام ترک آزمایشگاه بهرام را در خیابان به انتظار خودم دیدم تمام گلهای را در دست داشتم . وقتی سوار شدم پرسید: شما هم گل گرفته اید؟ سکوت کردم علت خاموشی ام را پرسید تعریف کردم و گفتم که او در میان گلهای کارت کوچکی قرار داده که رویش نوشته: خوشحالم از اینکه مرا شناختید مرا ببخشید که دیر فهمیدم به رز علاقمندید.

مگر او را شناختید؟ نه اما فکر می کند من او را شناختم چون قرار گذاشته بود هر وقت او را شناختم گل رز به دست بگیرم گلهای شما باعث شدند که او فکر کند من او را شناخته ام . بهرام با خنده گفت: پس من خرج او را کم کرده ام باید از این بابت از من سپاسگزار باشد چون دیگر مجبور نیست گل ارکیده بخرد.

چرا شما از او تبعیت نکردید ؟ صورتش سرخ شد و گفت: گل ارکیده را ترجیح می دهید؟ مانند آن بود که به او توهین کرده باشم چون منتظر پاسخ من نشد و بلافصله پرسید : گلهای من کدام است؟ شناختن گلهای او در میان تمام گلهای مشکل بود اما چسبی که به دور گلهای او پیچیده بودم اشاره کردم و گفتم: اینهاست. از دستم گرفت و به بیرون انداخت کار کودکانه ای بود پرسیدم: چرا این کار را کردید؟ این گلهای برایتان ارزش بیشتری دارند. آنگاه مرا نزدیک خانه مام رساند و بدون خدا حافظی رفت . در خانه همه منتظر او بودند و وقتی که گفتم او نمی آید چشمها به صورتم خیره شد علت را پرسیدند و گفتم با هم مشاجره کرده ایم و.. مادرم به میان حرفم امد و گفت: تو نمی خواهی عاقل شوی؟ تا کی می خواهی مثل بچه ها رفتار کنی ؟ مسعود هم به دنبال گفته مادر

افزود: در دسر شروع شد من می دانم تمام افکار سعیده متوجه آن مرد ناشناس است و نصائح من هیچ اثری بر او ندارد سپس رو به من کرد و گفت: تو باید تصمیم بگیری و همه را از بلا تکلیفی در آوری تو خواهرم هستی انا به تو اجازه نمی دهم که با سرنوشت بهرام بازی کنی او از روحیات زنها و حیله های آنها بی خبر است قلب پاک او را به بازی نگیر. گفتم: من قصد فریب هیچکس را ندارم باور کنید. و برای آنکه دیگران را نرنجاتم تا آخر شب سکوت کردم و شماتت های آنها را جان خریدم.

روزهای جمعه همیشه برایم کسل کننده است مخصوصاً عصرها به نظر می رسد دنیا راغم گرفته است . آن روز جمعه برای فرار از غم و تنها یی به ریتا و خواهرها پیشنهاد کردم بچه ها را به پارک نزدیک خانه ببریم آنها هم قبول کردند و دسته جمعی به پارک رفتیم. محیط پارک شبوغ بود به سختی جایی برای نشستن پیدا کردیم بچه ها روی چمن بازی می کردند. تمام فواره ها باز بود و چراغ های رنگین داخل استخر هم روشن . دو قوی زیبا بر سطح آب شنا می کردند بچه ها دور استخر را اشغال کرده و پیرمردها روی نیمکت ها کنار استخر نشسته بودند. به سیما گفت: ببین پیرمردها هم جمع شده اند. گفت: شاید به یاد دوران کودکی از دیدن فوها لذت می بزند چقدر فرق است بین بچه ها و اینها. یکی در اول راه و دیگری آخر راه ، به دست بچه ها بادکنک و به دست پیرمردها عصا . آه .. در پایان راه بودند خیلی سخت است مخصوصاً که انسان تنها و بی کس باشد سارا گفت: حتی اگر کسی را هم داشته باشی فرقی نمی کند چنانچه قرار باشد به حالت ترحم به انسان نگاه کنند همان بهتر که کسی را نداشته باشد لاقل غرورش را حفظ کرده است . خوشبختانه در جامعه ما هنوز افراد مسن از احترامی ویژه برخوردارند و نسل جوان از تجربیات و نظرات آنها استفاده می کند.

کودکی دوان دوان خود را به پیرمردی رساند و در آگوشش جای گرفت بعد در گوشش چیزی گفت که پیرمرد را از جایش بلند کرد با چشم آنها را دنبال کردم پیرمرد از بوفه برای کودک یک بستنی خرید و کودک هم به عنوان قدردانی پدر بزرگ را بوسید سارا صحبت را به تلفن کشید و پرسید: تو هنوز فرستنده گل را نشناخته ای؟ تو که می گویی صدایش برایت آشناست چطور او را به خاطر نمی آوری؟ گفت: نمی دانم عجیب اینکه او می گوید سال ها با من بوده اما هرچه فکر می کنم او را به خاطر نمی آورم . ریتا گفت: شاید با او تماس تلفنی داشته ای؟ باید فکرت را روی گذشته متمرکز کنی واو را در گذشته پیدا کنی؟

در ضمیر ناخود اگاهم به جست و جو پرداختم . چیزی مثل برق از خاطرم گذشت و ناگهان فریاد کشیدم: آه حالا یادم آمد بلند شدم و ایستادم . سیما دستم را گرفت. خوشبختانه نیمکت کنار ما خالی شده بود سارا گفت:

بنشین و بگو او کیست. گفتم: شما نمی شناسیدش با او در آلمان آشنا شدم هر سه نفر کنجهکاو شدند. ریتا پرسید: مجرد است؟ آن موقع مجرد بود من اودر یک پارک با هم آشنا شدیم بی اندازه خوب و مهربان و محظوظ و با وقار بود. نمی دانید چقدر به من کمک کرد همیشه سعی اش این بود تا راهنماییم باشد و مرا از خطرها دور کند. در اواخر اقامتم خیلی برای دوام زندگی من و پرویز تلاش کرد . پدرام هم او را می شناسد ولی نمی دانم حالا چرا می خواهد پنهان بماند اگر از من رنجیده باشد حق دارد من نمی باید او را فراموش می کردم از این به بعد گلهایش را دور نمی ریزم. سیما گفت: خوشحالم که سرانجام او را به یاد آورده اما مشکل همچنان باقی است. ببینم حالا می خواهی او را ببینی؟ خوب البته که می خواهم. اشکال در همین جاست تو هرگز نباید او را ببینی او زمانی برایت دوست بود که کسی را نداشتی آیا حالا با وجود دکتر تو باز هم احساس تنها یی می کنی؟ او می داند که تو هنوز ازدواج نکرده ای در غیر اینصورت برایت گل نمی فرستاد او اولین قدم را برای جلب نظر تو برداشته . سعیده تو باید هوشیار باشی از کجا معلوم که هنوز همانطور ساده و بی تکلف باشد؟ من بر این عقیده ام که تو در معرض یک آزمایش دیگر قرار گرفته ای کمی فکر کن روزهای سختی تو به سر آمده ترس ما این است که دچار اشتباه دیگری شوی.

به دنبال سخن سیما سارا و ریتا هم شروع کردند به نصیحت اما من بی اختیار به تورج فکر می کردم بن شب بعد از آن که تمام اعضا خانواده رسالت هود را مورد پند و اندرز به من به انجا رساندند به بستر رفتم اما تا صبح مژه برهم نگذاشتم.

صبح شنبه کمی زودتر از خانه خارج شدم اطراف را می کاویدم شاید او را در گوشه ای بیابم اما بی حاصل بود عصر دکتر به دنبال امد و باهم راهی خانه شدیم . مرتب به خیابان و به دورو برم نگاه می کردم. بهرام کنجهکاو شد و پرسید: دنبال چیزی یا کسی می گردید؟ با خنده گفتم: بالاخره فرستنده گلها را شناختم. با تعجب گفت: راستی؟ خوب او کیست؟ از آلمان می شناسم. نگاهی به من کرد و گفت: حتماًز دوستان پارتی است. حرفش به قلبم خنجر زد . با غمیظ گفتم: نه به عکس خیلی هم جدی و درس خوان بود و درآن جور مجالس پیدایش نمی شد از خیلی جهات شبیه شمایت. پس منظورش از این گونه کارهای کودکانه چیست؟ هنوز نمی دانم چون او را ندیده ام. پس چطور او را شناختید؟ یک حرف از ریتا و بازگشت به گذشته باعث شد به خاطر بیاورم تمام نشانی ها با او مطابقت می کند. خیال دارید ببینیدش؟ این جمله را باعصبانیت ادا کرد به گونه ای که ترسیدم و

مانند کودکانی که خطایی مرتکب شده باشند سر را به زیر انداختم و سکوتم را دلیل بر موافقت دانست و پرسید: پس چرا جواب نمی دهید؟ چرا این آقای گل رز یا ارکیده به دیدنتان نمی آید؟ دیدار دوستان قدیمی که اشکالی ندارد و مزاحمتی تولید نمی کند. آشکارا مسخره ام می کرد. گفتم: لطفاً بس کنید اسم او تورج است و کسی حق ندارد در موردش این گونه قضاوت کند. خنده ای عصبی سر داد و گفت: بله حق باشماست و اصولاً هیچ ارتباطی به من ندارد ولی مایلم بدانم نوبت آقای گل میخک کی فرا می رسد؟ گل میخک؟ خوب بله چرا تعجب کردید؟ احتمال دارد به زودی یکی دیگر از دوستانتان با گل مبخک از راه برسد شما می توانید یک گلفروشب باز کنید. توهین هایش دیگر قابل تحمل نبود با تشنجی عصبی گفتم: شما مرا عوضی گرفته اید لطفاً نگه دارید می خواهم پیاده بشم. توجهی نکرد بار دیگر تکرار کرد و گفتم: اگر نایستید در باز می کنم و خودم را بیرون می اندازم. تهدیدم کار ساز نشد

نایستاد اما سرعت اتومبیل را کم کرد و گفت: انتشار آخرین نقطه است شما تازه اول کار هستید هر وقت از همه دوستانتان خسته شدید انتشار کنید و در حال حاضر خواهخان دارید مگر روزی آرزو نداشتید شما را بذدم امروز آرزویتان را بر آوردهخ می کنم.

من چنین آرزویی نداشتم اگر هم داشتم حالا دیگر ندارم. اما من پرویز نیستم که بگذارم با زندگیم بازی کنی و فرار را برقرار ترجیح بدهی. بله شما با پرویز خیلی فرق دارید از زمین تا آسمان پرویز بر خلاف شما خیلی فهمیده و با ادب بود... . خنده های عصبی او مانع شد تا کلامم را به پایان برسانم. پس چرا مردی را که هم خوبو فهمیده بود و هم با ادب و نزاکت ترک کردید؟ جای تاسف است شما ثروت می خواستید که داشت طالب آزادی بودید که در اختیارتان می گذاشت شوهری فهمیده و اجتماعی می خواستید که بود پس دیگر چه جیز می خواستید؟ هان... فهمیدم شاید برایتان گل نمی خرید درست خدش زدم؟ ولی جانم آن هم که مهم نبود چون دوستانتان جور او را می کشیدند.

بعض راه گلویم را گرفته بود قادر به حرف زدن نبودم ناگهان ترمز کرد اتومبیل با صدای وحشتناکی ایستاد در را گشود و با همان خشونت گفت: قدم می زنیم. زیر بازویم را گرفت و شیاده ام کرد ترس بر وجودم غلبه کرده و بد اگر مشاجره مان بالا می گرفت و اگر در دل آنشب سیاه مرا می کشت هیچ کس نمی فهمید با ترس در کنارش قدم برمی داشتم احساس سرما می کردم با تمسخر گفت: در این هوا؟ سیگاری روشن کرد و من در شعله فندک صورت برافروخته اش را دیدم از صدای برخورد دندانهایم ایستاد دستم را گرفت و گفت: خدای من راستی راستی تو لرز کرده ای زیاد از ماشین دور نشده بودیم. باعجله برگشت و کتش را آورد و روی شانه ام

انداخت به درختی تکیه داده بودم رویه رویم ایستاد و گفت: چرا اینطور می شود؟ مثل اینکه ما هیچ وقت به تفاهم نمی رسیم وقتی از تو دورم دوری ات برایم طاقت فرساست و زمانی که می بینمت از تو دور می شوم لحظه ای خاموش ماند و بعد ادامه داد: نمی باید عهدم را می شکستم در ان صورت هم تو راحت تر بودی هم من ولی هنوز هم دیر نشده من در رؤیاهایم با فکر تو خوشبخت هستم یکبار به تو گفتم که آن سعیده رؤیاهایم نیستی حالا بیشتر به گفته خود ایمان آوردم تو فکر و ایده مرا نمی پسندی من حتی بیان احساساتم با دیگران تفاوت دارد از کلمات و الفاظی استفاده می کنم که برای تو قابل درک نیست به قول تو من فناتیک هستم بهر حال دیگر مهم نیست اما صادقانه و برادرانه به تو می گوییم "اگر آن مرد را دوست داری با احساساتش بازی نکن با او زندگی کن و فراموش کن روزی یک دانشجوی شهرستانی در خانه تان دل به تو باخت برایت آرزوی خوشبختی می کنم" باهم به طرف اتومبیل حرکت کردیم نفس عمیقی کشید و ادامه داد: روزی گفتی هر کسی به جایی تعلق دارد و باید به آنجا برگردد من هم حرفت را می پذیرم و به آنجایی که تعلق دارم برمی گردم در کردنستان کارهای زیادی دارم که باید به اتمام برسانم هنگام پیاده شدن از اتومبیل فراموش کردم کتش را بازگردانم و او با گفتن برای همیشه خدا حافظ و ترکم کرد.

با کتی برشانه در مقابل چشمان حیرت زده مادر وارد اتاق شدم و با خود اندیشیدم که این را نیز به من هدیه داد. مادر با نگرانی پرسید: این چه قیافه ای است؟ چرا کت روی شانه ات انداخته ای؟ پس دکتر کو؟

لرز کردم این کت هم مال دکتر است خودش هم رفت و دیگر او را نخواهیم دید . با بہت و با ناباوری پرسید: باز هم مشاجره کردید؟

نه بلکه هردو به این نتیجه رسیدیم که برای یکدیگر ساخته نشده ایم و زوج مناسبی نیستیم بهرام مرا نمی خواهد او به دنبال سعیده گذشته است سعیده ای که ساده لباس می پوشید و آرایش نمی کرد دختری که بهرام دوست داشت دارای حجم حیایی دخترانه بود اما من فاقد آن هستم حالا مادر خواهش می کنم دیگر سوال نکن همه چیز تمام شد به همین سادگی بعد اتاق را ترک کردم و تازه توانستم بغضی را که در گلو داشتم با ریختن اشک بیرون بیاورم. به یاد آوردم که گفت: آخرین نقطه انتحار است آیا من به آخر خط نرسیده بودم؟ به شیشه قرصی که روی میز کنار تختم داشتم نگاه کردم وقتی امید برای زیستن وجود ندارد چرا زنده بمانم؟ وقتی تمام راه ها بسته است مفهوم زندگی و زندگی کردن چیست؟! لوله قرص را میان انگشتانم می فشردم و خودم را قانع کردم مه با خوردن آنها به خوابی فرو می روم که هرگز بیدار بیه دنبال نخواهد داشت اما ندایی درونی مرا از این کار باز می داشت و به من نهیب می زد که خودکشی گناه کبیره است.

با خویشن در جدال بودم که سعید وارد شد و شیشه قرص را در دستم دید. بانگ برآورد که (چه کار می خواهی بکنی؟ مگر دیوانه شده ای؟) قرص ها را از دستم گرفت و گفت: هیچ چیز و هیچ کس آنقدر ارزش ندارد که انسان خود را به خاطرش از بین ببرد تو که بچه نیستی باید بدانی هر مشکلی چاره و راه حلی دارد اگر بنا بود انسان در مقابل ناملایمات پایداری نکند و دست به خودکشی بزند دنیا دیگر ارزش نداشت کسی که تو را رنجانده مردیست فداکار که سالهاست به خاطر تو چشم برخوشی ها بسته و به انتظار تو نشسته او بهتر از همه ما تو را شناخت. می دانست که پرویز نمی تواند تو را خوشبخت کند در دوران نامزدیت بارها به من گفت در رفتار پرویز چیز مشکوکی هست که سعیده هم از آن می ترسد ولی ما هیچ کدام متوجه ترس تو نشدیم و آن را التهاب قبل از ازدواج تعبیر کردیم اگر همان روزها به ما گفتی که پرویز چطور فکر می کند و در زندگی دنبال چه هدفی است مسلما ازدواجی صورت نمی گرفت اما بهرام به گفته هایش ایمان داشت و صبر کرد می دانست که تو برمی گردی روزی که به او اطلاع دادم و گفتم: سعیده بر می گردد آن هم تنها. گفت: می دانستم و سؤال دیگری نکرد. خواهرم درک احساس دیگران و احترام گذاشتن به عقاید آنها یک نوع عبادت است و پا فشاری بر ادامه یک اشتباه نشانه ضعف و بی ایمانی اگر بدانی کاری که می کنی خطاست و بر انجام آن اصرار بورزی خودت را گول زده ای چه چیز را می خواهی ثابت کنی؟ اینکه تو حرفت یک کلام است و یا اینکه هیچ کس مثل تو مسائل را درک نمی کند؟ من نمی دانم علت اختلافتان چیست اگر مایل باشی بگویی من آماده شنیدن هستم.

پس نشستم و آنچه را که اتفاق افتاده بود بازگو کردم در تمام مدتی که حرف می زدم ساكت بود و گوش می کرد وقتی سخنانم به پایان رسید بلند شد و در حالی که قدم می زد به فکر فرو رفت بعد با لبخندی بر لب به طرفم برگشت و گفت: سعیده من علاوه براین که برادرت هستم دوستت هم هستم می خواهم به عنوان یک دوست مطلبی را به تو بگویم اگر به خاطر داشته باشی در یکی از نامه هایی از دختری نام بردم که فامیل دکتر است خانواده بهرام تمایل دارند که او با آن دختر ازدواج کندهنگامی در کردستان بودیم بارها این مسئله عنوان شد ولی بهرام همیشه در مقابل اصرار آنها می گفت: من زمانی ازدواج می کنم که بدانم همسرم دوستم دارد همین طور که هستم فقط به خاطر خود و نه برای اینکه پزشکم می خواهم همسرم برای فکر و عقایدم دوست داشت باشد و حاضر باشد با من به هر کجا که می برمش حتی به دور دست ترین دهات ایران بباید من باید او را پیدا کنم نه در اینجا بلکه در تهران و مطمئن باشید که آن زمان زیاد دور نیست . وقتی بهرام صحبت می کرد من در عمق چشمانش می خواندم که منظور او از آن دختر تو هستی بله سعیده این حقیقت است تو این اقرار را از زبان یک دوست شنیدی نه برادری که می خواهد برای خواهرش همسری پیدا کند او علاوه بر رشته تحصی اش دو سال پیرامون اینکه چه انگیزه ای سبب مهاجرت جوانان به خارج می شود تحقیق و مطالعه کرده و بارها

ضمن صحبت هایش از من پرسید چه انگیزه ای سعیده را واداشت که از ایران بورد من جوابی نداشتم که به او بدhem در امریکا با دانشجویان به بحث می نشست و آنها را متلاطف میکرد که برگردند و وقتی تنها می شدیم می گفتن (ای کاش این حرف ها را پیش از رفتن سعیده به او هم می گفتم می دانم که سعیده هیچ چیز را از خانواده کتمان نمی کند ولی مسلم حرف هایی برای گفتن داشت که نمی توانست با شما در میان بگذارد حالا هم چیزهایی را که سعیده برای شما گفته چیزهایی نیستند که به خواهد گفت) حالا شما هردو اینجا هستید و تقریبا هرروز یکدیگر را ملاقات می کنید بهرام می خواهد تمام زوایای روح تو را بشناس او مصمم است که یک زندگی پاک و دور از تجمل برای تو آمده کند . دختر یا زنی تحت تاثیر فرهنگ غرب را دوست ندارد اگر تو را می رنجاند نیت و اندیشه بدی ندارد به او مهلت بده تا شناخت واقعی روی تو پیدا کند تعجب من از این است که خود تو بارها و بارها از لباس پوشیدن اروپایی ها انتقاد کرده ای اما خودت پا جا پای آنها می گذاری و به نقشی مثل آنها در می آیی . این رفتارهای ضد ونقیض و یکی نبودن حرف و عملت دکتر ار سرگردان کرده . اگر به آنچه می گویی ایمان و اعتقاد کامل داری پس به آن عمل کن من اگر جای تو بودم نه ناله می کرم و نه فغان به راه می انداختم بلکه سعی می کرم عیب های خود را بشناسم و در رفع آن بکوشم سعی می کرم قدم هایم را با مردی که دوستش دارم همگام کنم مثل اینکه خیلی حرف زدم حالا به تو یک مسکن می دهم سعی کن بخوابی .

لیوانی آب و یک قرص بهمن داد شیشه قرص ها را در جیب گذاشت و از در خارج شد.

تا مدتی سعی می کرم بخوابم اما موفق نمی شدم بی اندازه هوس سیگار کرده بودم در جست و جوی سیگار دستم را داخل جیب دکتر بدم علاوه بر سیگار دفتر یادداشت کوچکی هم یافتم که در حاشیه اش نوشته شده بود: امروز وارد شد آسوده شدم. و در حاشیه دیگر این عبارت به چشم می خورد : هرگز تماس نخواهم گرفت. و شماره تلفن خط خورده بود . اندیشیدم که این شماره متعلق به کدام بیچاره ای است که باید در انتظار تماس باقی بماند ؟ دفتر را بستم و با افکاری مشوش به خواب رفتم .

روز بعد باز تب لعنتی به سراغم آمد به طوری که قادر به حرکت نبودم تا شب سعید دوبار با خانه تماس گرفته و حالم را پرسیده بود ولی از جانب او هیچ آیا واقعا از زندگیم خارج شده بود؟ آیا فراموش کرده بود؟

نزدیک آزمایشگاه تورج را دیدم خیلی متربه . او را از یاد برد بودم به انتظارم ایستاده بود با یک شاخه گل رز . وقتی رودرویش قرار گرفتم بی اختیار فریادی از خوشحالی کشیدم . دست یکدیگر را به گرمی فشردیم حالم را پرسید و سؤال کرد که چرا روز قبل غیبت داشتم و به آزمایشگاه نرفته ام گفتم کمی کسالت داشتم . پرسید: آیا

من باعث ناراحتی شما شده ام؟ شما هم در آن نقشی داشته ای و لی دیگر تمام شد می بینید که حالا صحیح و سالم در مقابلتان ایستاده ام. سعیده شما هیچ تغییر نکرده اید زیبا بودید زیبا تر شده اید. متشرکم ولی اینطور هم که شما می گویید نیست چون طبیعتاً پیر شده ام . دستم را فشرد و گفت: نه این حرف را تکرار نکنید. پرسیدم : شما کی برگشتید. نزدیک یک ماه پیش. پس چرا زودتر به دیدنم نیامدید و چرا خودتان را به ان طبق معرفی کردید؟ برای خودم دلیل داشتم می خواستم ببینم خانمی که آنقدر برایش ارزش و احترام قائل بودم و هستم آنقدر به من محبت دارد که فراموشم نکرده باشد.

شما به خوبی می دانید که من در چه شرایط روحی بدی آلمان را ترک کردم . من باید گذشته را فراموش می کردم . میان حرفم آمد و گفت: باید دوستانتان هم فراموش می کردید؟ من جز شما دوست دیگری نداشتم آنها همه دوست او بودند نه من. در صحن می دانم که پرویز ازدواج کرده آیا خوشبخت و راضی هست؟ بعد از رفتن شما من به جای دیگری نقل مکان کردم ولی فکر می کنم خوشبخت باشد چون همسرش مثل خود است و در اداره کلوب پرویز را یاری می کند.

دلم گرفت آرزو می کردم بگوید او ناراحت است و زجر می کشد. تورج رشته افکارم را گستاخ و پرسید: میل دارید چیزی بخورید؟ نگاهی به ساعتم انداختم و گفت: با اینکه دیرم می شود ولی حاضرم. سوار ماشین او شدیم و راه تجربیش را در پیش گرفتیم.

سعیده از خودتان بگویید از وقتی برگشتید چه کرده اید؟ هیچ فقط مثل گذشته کار می کنم. چرا ازدواج نکردید؟ از ازدواج اولم عبرت گرفته ام. تورج لبخندی زد و گفت: یعنی خیال ازدواج مجدد ندارید؟ به همین زودی دست از مبارزه کشیدید؟

خواهش می کنم شما دیگر موعظه نکنید به اندازه کافی واعظ اطرافم دارم که ساعت و هر دقیقه پندم بدھند . با تعجب گفت: ولی من قصد موعظه نداشتم چرا عصبانی شدید فکر می کنم شما خیلی تغییر کرده اید. گفت: شما تنها کسی نیستید که فهمیدید من تغییر کرده ام بارها و بارها این جمله راشنیده ام من خسته ام و عصبی. از شنیدن حرف از پند و اندرز از اینکه می خواهند به هر نحوی شده از من موجود دیگری بسازند به ستوه آمده ام یکی در من به دنبای سعیده ای می گردد که هنوز ازدواج نکرده و از ایران نرفته شما به دنبال سعیده ای هستید که در آلمان می شناختید پس من در حال حاضر چه هستم؟ باید بدانید آن سعیده دیگر وجود ندارد ایا باز هم مایلید با من همکلام شوید؟

برای استقبال از یک دوست راه خوبی را انتخاب نکرده ولی به هر حال نه تنها حاضرم با تو همکلام شوم بلکه خیلی هم مایلم با تو همگام بشوم.

به یک کافه قنادی رفتیم و سفارش بستنی داد ساکت بود درست مثل گذشته خاموش می نشست و اجازه می داد تا من عقده هایم را خالی کنم احساس عجیبی نسبت به او داشتم از لحن تن خود شرمگین بودم . گفتم: مرا ببخشید دست خودم نیست من تغییر کرده ام اما شما همچنان سنگ صبور باقی مانده اید ببینم ازدواج کرده اید؟ نه آمده ام ازدواج کنم. خوش به حالتان شما همیشه در زندگی هدف داشتید و با برنامه ریزی پیش می رفتید خوب آن دختر خوشبخت کیست؟ از فامیل است؟

خنده کوتاهی سر داد و گفت: هنوز کسی را در نظر نگرفته ام قصد ازدواج دارم ولی هنوز اقدام نکرده ام.

امیدوارم همسر مناسبی پیدا کنید ولی می خواهم بدانم مایلید چه جور همسری انتخاب کنید؟ ابلته اگر حمل بر...

نه این چه حرفی است خوشحالم که به من و زندگیم علاقه نشان می دهید باید بگویم در جست و جوی دختری هستم که بتواند مادری نمونه و همسری کامل باشد . من دریک خانواده نسبتاً مذهبی بزرگ شده ام می خواهم همسرم با دیانت و خدا شناس باشد . از کسی که نان را به نرخ روز می خورد متنفرم همسرم باید پا بند به خانه و خانواده باشد . اگر به حرفم نمی خنده باید اضافه کنم که به هیچ عنوان به همسرم اجازه نخواهم داد که خارج از خانه کار کند.

چرا فکر می کنید همسرتان آلوده می شود؟

نه نه به هیچ وجه ...زن باید نجابت و پاکدامنی اش را در هرجا هست حفظ کند چه در خارج از خانه و چه داخل خانه هدف من این است که تمام وقتی را در اختیار من و فرزندانم باشد دلم نمی خواهد وقتی خسته از کار روزانه بر می گردم جایش را خالی ببینم خوب هر کسی عقیده ای دارد عقیده من هم خوب یا بد این است.

از تریا خارج شدیم و به قدم زدن پرداختیم این بارم من سکوت کرده بودم و او حرف می زد پرسید: تو می گویی هر روز مورد پند و نصیحت قرار می گیری نصایح شان در تو اثر می کند؟ اگر برای رفع تهابی پیشنهاد کرده اند ازدواج کنید چرا قبول نمی کنند؟ با داشتن همسر خلاء زندگیت پر می شود تو یک زن کامل و خوب

هستی و می توانی هر مردی را خوشبخت کنی. تو برای یک زندگی سالم خلق شده ای . چرا می خواهی این موهبت را از مردی دریغ کنی؟ اگر کسی را دوست داری واو تو را دوست دارد معطل نکن زود اقدا کن من قصدم از دیدن همین بود می خواستم ببینم زنی که مایل بود پاک بماند و به خاطر آن دست از همه امکانات کشید و برگشت چگونه است و چه طور زندگی می کند . امیدوار بودم تو را با کودکی در بغل ببینم. گفتم: فراموش کردید که این جا ایران است اروپا نیست ؟ اگر شوهر داشتم هیچ وقت نمی توانستم شما را ببینم حتی حالاهم برای همین ملاقات باید بار خیلی از شماتت ها را به دوش بکشم کمی سکوت کرد و گفت: اشتباه بزرگی کردم باید وقتی به کسالت اشاره کردي می فهميدم سعیده متاسفم و یك عذر خواهی هم به خانواده ات دمديونم اگر هنوز لایق دوستی ات هستم این شماره تلفن را بگیر و هر وقت به کمک احتیاج داشتی زنگ بزن و مطمئن باش که فوري خودم را می رسانم. گفتم: مطمئن هستم که می توانم به دوستی ات اطمینان کنم چون این را ثابت کرده ای . گفت : شاید این آخرین باری باشد که همدیگر را می بینمیم امادلم می خواهد وقتی ازدواج می کنی مرا هم دعوت کنی البته با تفاق شوهرت این جمله را با خنده ادا کرد. گفتم: باید برگردیم و به طرف اتومبیل حرکت کردیم.

هنگامی که به آزمایشکاه رسیدم آخرین ساعت کار بود ریتا با تعجب پرسید: حالا می آیی.

برای کار نیامده ام آمده ام به تو بگوییم که او را ملاقات کردم کنارم نشست و با هیجان در انتظار دنباله سخنمن ماند تمام ماجرا را برایش تعریف کردم سپس او نفس عمیقی کشید و گفت: الحمد لله به خیر گذشت . گفتم: دیدید همه شما اشتباه می کردید و درمورد او قضاوت نادرستی داشتید؟ ریتا به میزش نزدیک شد و در حالی که کاغذ های روی میز را دسته می کرد گفت: شاید اویکی از نادرترین افرادی باشد که قصد خیر خواهی دارند اما همیشه اینطور نیست و باید جانب احتیاط را رعایت کرد و چون دید تنها عازم خانه هستم پرسید: تنها میروی؟
بله

مگر دکتر دنبالت نمی آید؟ نه با او قهر کرده ام . سر جایش ایتاد و گفت: قهر کرده ای برای چی ؟ میاله مهمی نیست هردو به این نتیجه رسیدیم که بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم.

بغضی را که در حال ترکیدن بود فرو دادم سعی کردم از ریزش اشکم جلوگیری کنم و بعد ادامه دادم: همه چیز تمام شد دیگر من برایش وجود خارجی ندارم دست روی شانه ام گذاشت و گفت: من مطمئن هستم که قهر شما چند روزی بیشتر طول نمی کشد و باز هم با هم آشتبی می کنید دوست داری امشب بیایی خانه ما؟ نه متشکرم می روم خانه خودمان . با یکدیگر خداحتفظی کردیم و از هم جدا شدیم.

زندگی معمای پیچیده ایست که حل آن به زمان محتاج است وقتی احساس می کنی با خوشبختی چندان فاصله ای نداری سایه های شک و تردید بر روی احساسات سایه می افکند و دریای آرام وجودت را دچار طغیان می کند.

برای من و بهرام رسیدن به یکدیگر نهایت سعادت بود اما وقتی کنار هم قرار می گرفتیم هیولای بدینی در وجودمان شکل می گرفت بهرام با تردید به آنچه بر من گذشته و من با توهمنی از پوچی عشق او نسبت به خود و هر دو در تلاشی مذبوحانه برای از بین بردن تمام عشقمان به یکدیگر نتیجه برای دکتر اختلال در طبابت بود و برای من پریشانی و آشفتگی خودم را چون برگ پاییزی به دست طوفان سپرده بودم نمی توانستم قاطعانه تصمیم بگیرم می خواستم دکتر را فراموش کنم ولی این تلاش بیهوده بود می خواستم به گذشته نیندیشم اما مدام در فکر آن بودم می کوشیدم بر پریشانی ام فائق می آیم و آتش را در وجودم خاموش کنم ولی خود به شعله ور کردن آن دامن می زدم . اعصابم آنچنان تحريك شده بود که با کوچکترین صدایی از جا می پریدم و هر لحظه انتظار وقوع حادثه ای را داشتم دیگران در برخوردهشان با من جانب احتیاط را رعایت می کردند وقتی کار از احتیاط گذشت به فکر چاره افتادند و به شور مشورت پرداختند.

آن شب جمعه با دیگر شب ها تفاوت داشت در اتاق خودم نشسته بودم و به ظاهر کتاب می خواندم اما کتاب بهانه ای بیش نبود از نگاه نگران دیگران پرهیز می کردم و تنها یک را چون فرشته ای در آغوش می کشیدم صدای کودکانه سحر که می پرسید: عمه دوستم نداری؟ مرا از دنیای خودم بیرون آورد . در جوابش گفت: چرا فکر می کنی دوست ندارم؟ بیا تو بعلم تو عزیز منی . دست کوچکش را بر مویم کشید و گفت: بابا می گوید عمه حوصله بچه ها را ندارد. نه عزیز دلم بابا اشتباه کرده من همیشه حوصله بچه هارا دارم حالا دوست داری برایت چی کار کنم؟ دوست دارم بیایی پیش همه من دوست دارم با تو شام بخورم دست کوچکش را در دستم گذاشت و با هم به طرف اتاق دیگر به راه افتادیم.

با ورود ما ناگهان سکوت حکمفرما شد با دیدن بهرام که بین سعید و مسعود نشسته بود بر خود لرزیدم مگر نگفته بود هرگز به خانه ما نخواهد آمد پس چرا حالا اینجاست؟ نمی شود گفت که حرف مرد یک کلام است چون خلاف آن ثابت شد اگر تنها بود به او می گفتم ولی خوب چه فایده حتما می گفت که به خاطر مننیامده است راست هم می گفت مگر نه آنکه وقتی منبودم به این خانه آمدو شد می کرد پس حرفم بیهوده بود. او حتی حالم را نپرسید فقط سلام کرد و بعد دیگر هیچ دیدم بهتر است کنار سیما بنشینم تا از نگاه او درمان باشم نمی دانم چراتا داخل شدم همه سکوت کردند آیا مانع صحبت شان شده بودم؟ اگر برای خشنودی سحر

نبود نمی آمدم. بهرام شب را در اتاق سعید گذراند چراغ اتاقشان تا نیمه های شب می سوخت . صبح با صدای سحر چشم گشودم و او را در تلاش برای بالا آمدن از تخت دیدم با عروسکی که در بغل داشت تلاشش بیهووده بود بلندش کردم و کنار خود خواباندم عروسک را میان خودم و او قرار دادم و با هم بازی کردیم.

ریتا وارد اتاق شد و با دیدن ما در آن حالت به خنده افتاد و گفت: سحر تو را خیلی دوست دارد. من هم دوستش دارم. سحر دستش را دور گردنم آویخت و پرسید: عروسکم را هم دوست داری؟ بله هردوی شما را دوست دارم ریتا سحر را بلند کرد و گفت: بیا برویم تا عمه لباس بپوشد و پیش ما بیاید . قبل از آنکه از در خارج شود پرسیدم: ساعت چند است؟ نزدیک ۵ بهتر است بلند شوی و از در بیرون رفت . وقتی داخل اناق شدم مسعود گفت:

به به چه عجب سهیده خان بیدار شد. گفتم: روز جمعه را باید استراحت کرد بعلاوه اگر من توی جمعتان نباشم همه شما راحت هستید . و بی اختیار نگاهی به بهرام انداختم او نیز برای لحظه ای گذرا مرا نگریست. مادر پرسید: سعیده صباحانه می خوری ؟ نه مادر گرسنه نیستم تا ناهار صبر می کنم . کنار پنجره ایستادم احساس می کرم به هوای تازه نیاز دارم گل های باغچه بر اثر تابش آفتاب بی قرار بودند حتی سایه درخت هم نتوانسته بود برای آنها سایبانی باشد دوران کودکی را به یاد آوردم و اینکه پدر در همین حیاط با کوییدن میخی به دیوار برای من و سارا تاب درست کرده بود به دیوار نگاهه کردم به این امید که میخ را آنجا ببینم اما این یادگار دوران کودکی از دیوار بیرون آورده شد بود.

چه بود اگر همه وقایع گذشته را یادداشت کرده بودم و حالا با خواندن آنها تجدید خاطره می کرم اگر از امروز شروع به نوشتن کنم شاید در پیری با خوندن آنها سرگرم شوم البته اگر عمری باشد باید ببینم می توانم دفتری پیدا کنم که مناسب باشد. خودم را به اتاقم رساندم و در میان دفاترم دفتری را یافتم که مناسب بود با شنیدن ضربه ای که به در خورد رو بگرداندم و بهرام را دیدم داخل شد و در را پشت سر بست از اینکه در حضور دیگران تنها پا به اتاقم می گذاشت تعجب کردم او سیگاری روشن کرد روی لبه پنجره نشست و گفت: آمده ام با تو صحبت کنم. اما پدر و مادر... حرفم را برید : به آنها گفته ام می خواهم با تو خصوصی حرف بزنم بگو بدانم من مسبب ناراحتی تو هستم؟ نه چرا این طور فکر می کنید؟ نه شما و نه دیگران هیچکدام نقشی در ناراحتی من ندارید بعلاوه چه کسی گفته که من ناراحتم ؟ چه کسی گفته؟ خنده دار است به خودتان نگاه کنید احتیاجی به گفتن نیست هر کس شما را ببیند می فهمد که معموم نا متعادل اید اگر نمی توانید برای دیگران بگویید صادقانه با من در میان بگذارید من در مقام یک پژشك قول می دهم که رازتان را مخفی نگه دارم . آیا مسئله ای

که تا این حد روح و جسم شما را می آزارد مربوط به آقای... نمی دانم اسمش چیست آیا مربوط به اوست؟ نه من دارم توان خطاهايم را پس می دهم به هیچ کس ارتباطی پیدا نمی کند مطمئن باشید. توان را کسی می پردازد که عمل خلافی کرده باشد گذشته از این برای بزرگترین جرم ها حدي قائل شده اند تو را ه خود آزاری را در پیش گرفته ای به هر حال فکر نمی کنی دیگر کافی باشد و به وقت خودت توان را پرداخته باشی؟ سعیده بگذار یک بار دیگر از تو سؤال کنم آیا پای مردی در میان است؟ نگاهش کردم چه می توانستم بگویم؟ آیا براستی باور کرده بود که فراموشش کرده ام؟ چرا گناه خودش را به گردن دیگری می اندازد؟ اگر اقرارم را می خواهد باید بداند که من هرگز با ابراز عشق غرورم را نخواهم شکست بگذار فکر کند پای مرد دیگری در میان است سکوتم باعث شد تا یقین کند رازی را مخفی می کنم سیگار دیگری روشن کرد بلند شد و با عصبانیت بر سرم فریاد کشید و گفت: چرا حرف نمی زنی؟ چه اتفاقی افتاده که خودت را به این روز در آورده ای؟ اگر جسارت داری حرف بزن و لگز ضعیف هستی و جرات نداری بگذار از طیق هیپنوتیزم ریشه ناراحتی ات را تشخیص بدهم این حرکات بچگانه باعث شده تا همه نگرانیت باشند تو زندگی را برای همه تلخ کرده ای اگر دوست داری به تو ترحم کنند به این رفتار ادامه بده ولی بدان این نهایت خودخواهی است که انسان برای ارضای خودش دیگران را ناراحت کند اگر تا دیروز برایت دلسوزی می کرددند به یقین از فردا ترحم خواهند کرد.

بلند بلند حرف می زد به طوری که از پشت شنجه روبه رو نگاهمان می کردند گفتم: نگاهمان می کنند. با همان خوشن گفت: بگذار نگاه کنند مگر نمی خواهی مورد توجه قرار بگیری؟ حالا به تماشایت ایستاده اند و در دلشان به حالت تاسف می خورند اما من معتقدم که تو حتی لیاقت دلسوزی آنها را نداری. دستی به میان موهایش برد و از اتاق خارج شد.

چند دقیقه گذشت من گیج و سردرگم نشستم و به حرف های او فکر کردم. سیما و ریتا داخل شدند. ریتا کنارم نشست و نگاه مهربانش را به صورتم دوخت آهي بلند از سینه کشید و گفت: من فکر می کنم تو بر سر دوراهی قرار گرفته ای نمی دانی کدام راه راست و کدام بیراه است اجازه بده کمک کنیم ما همه تو را دوست درایم و به آینده ات علاقه مندیم. گفتم: تا همینجا هم برای همه تولید ناراحتی کرده ام مشکل من مربوط به خودم است و باید خودم آن را حل کنم. سیما گفت: خواهر مشکل هر کدام از ما به دیگران هم مربوط می شود ما همه یکی هستیم وقتی تو شاد باشی من هم شادم ریتا و دیگران هم همین طور واما وقتی تو غمگین و افسرده باشی همگی احساس دلتگی می کنیم خودت را از ما جدا ندادن و یقین داشته باش روزی که تو از چنگال یاس

نجات پیدا کنی روزیست که خوشی و سعادت به همه ما رو کرده خوب به اطرافت نگاه کن فکر میکنم صمیمیتی که بین ما هست توی کمتر خانواده ای پیدا بشود قدر این همبستگی را بدان و با راحت صحبت کن. گفتم:

من چیزی را مخفی نمی کنم هر چه را باید بگویم همه می دانید من به دکتر هم گفتم که دارم توان گذشته را می پردازم از روزی که برگشته ام یک شب خواب آسوده نداشته ام و مدام دچار عذاب و جدان بوده ام آیا گناه از من بود که نتوانستم پیوند زناشویی خودم را محکم نگه دارم یا خطأ از جانب پرویز بود؟ آیا گناه ازمن وبد که نفهمیدم بهرام دوستم دارد و من می توانم در همین خانه خوشبختی را بدست بیاورم یا مقصرا او بود که محبت خودش را آشکارا نکرد؟ و آیا کسب تجربه ای به این تلخی به عنوان توان کافی نیست آیا باید توان گرانتری را بپردازم؟ چقدر گران؟ چه چیز را باید ثابت کنم و به چه کس؟ شما می گویید درد من درد همه است اشتباه می کنید درد مرا هیچکدامتان حس نمی کنید کدام یک از شما به طور کامل می داند چرا طلاق گرفت؟ شما گذشته مرا آنقدر ننگین تلقی کردید که حتی شرمتان آمد از آن نام ببرید با من مثل یک بچه رفتار می کنید فقط لب به نصیحت باز می کنید بگو بدانم سیما آیا واقعاتو می دانی من آنجا چطور زندگی کرده ام؟ مسلمان نمی دانی تنها چیزی که می دانی این است که پرویز اهل زن و زندگی نبو فقط همین. آیا یک نفراز شما آنقدر به خودش زحمت داد تا یک شب پایی صحبت من بشیند و از من راجع به گذشته بپرسد؟ نه این مهرهای خاموشی که تک تک شما به لب هایتان زده اید این سکوت و این نگاه پرسشگر همه عذابم می دهد. از تورج می گویم پیش داوری می کنید و از او دیوی می شازید در صورتی که نمی دانید تنها کسی که در آلمان دستم را گرفت و کمک کرد همین آدم بود توی جمع بودن و تنها بودن سخت است بگذارید با خودم باشم و با تنها یی ام بسازم همه تان را دوست دارم همه شما را دارم ولی در مجموع تنها هستم حالا هر طور که دوست دارید در مردم قضاوت کنید مختارید که دیوانه ام بخوانید و یا مرا قابل ترحم بدانید دکتر شما فکر می کند من خود از از شده ام شاید حق با او باشد اگر بدانم دیگران نمی توانند وجودم را تحمل کنند می روم می روم جایی که مجبور نباشید به حالم غصه بخورید.

بغضم را با اشک شوری که وارد دهانم می شد فرو می دادم سیما هم به گریه افتاد و گفت: چه کسی گفته تحمل تو را نداریم؟ چند بار باید بگویم که ما همه دوست داریم اگر از گذشته ات نپرسیدیم نه به این دلیل است که زندگیت برایمان بی تفاوت بوده به این علت بوده که نمیخواستیم روح لطیف شکنجه ببیند لب هایمان را بستیم تا تو خاطرات تلخت را به دست فراموشی بسپاری.

بعد از گفتگوی آنروز رفتار خانواده تغییر کرد یک شب هنگامی که می خواستم به اتاقم بروم و استراحت کنم پدر دست روی شانه ام گذاشت و گفت: بنشین کمی با هم حرف بزنیم . مسعود نیز آنجا بود ریتا با سحر به خانه مادرش رفته بودند. گفتم : در چه مورد ؟ پدر گفت: برایمان کمی از تورج بگو. چه چیز می خواهید از او بدانید؟ همه چیز را اینکه کجا و چطور با او آشنا شدی و او از تو چه می خواهد.

او در آلمان دانشجو بود ما توی یک پارک با هم آشنا شدیم من تنها بودم وجود یک ایرانی در محیطی نا آشنا و بیگانه نعمت بزرگی است به طرف هم جلب شدیم و هر دو از خودمان گفتیم به او گفتم ازدواج کرده ام و شوهرم صاحب کلوب شبانه است. از شنیدن شغل پرویز دهانش از تعجب باز ماند و با بهت و ناباوری پرسید که آیا قبل از ازدواج هم می دانستم شغل او چیست وقتی بی اطلاعی خودم را گفتم و اضافه کردم که همه خانواده ام را هم گول زده خودش در مقابل زندگیم مسئول احساس کرد خودش را به من و پرویز نزدیک و نزدیک تر کرد به طوری که به خانه ای در مقابل آپارتمان ما نقل مکان کرد و نحوه زندگیم را از نزدیک زیر نظر گرفت او یارویا ورم بود وقتی میهمانی های پرویز به اوج وقاحت می رسید دستم را می گرفت و از خانه خارج می کرد باهم قدممی زدیم واو به من می گفت چگونه در مقابل پرویز و تقاضاهای نامشروعش ایستادگی کنم زمانی به خانه برمی گشتم که میهمانها در اثر افراط هرکدام در گوشه ای به خواب رفته بودند نمی دانم اگر تورج نبود چه سرنوشتی در انتظارم بود حالا هم که برگشته می خواهد ببیند زنی که برایش مظہر مقاومت و شهامت بود چطور زندگی می کند زندگی من تا حدی ثمره تلاش های اوست انتظار نداشت که ببیند هنوز تنها زندگی می کنم پدر دلم می خواهد شما هم او را ببینید و به حرفاهايم اطمینان پيدا کنيد شما باید او را ببینيد تا او به شما بگويد که من آنجا حتی یک قدم بطرف سقوط و بدنامی برنداشم و...

مسعود سرم را توی بغلش گرفت و گفت: ما به تو حرف هایت ایمان داریم برای اثبات حرفاهايت به شاهد نیاز نداری. اما در اینجا یک نکته وجود دارد هردوی شما ایرانی هستید و هردو باید بدانید که روابط اجتماعی کشور ما با آلمان متفاوت است و تورج توی آلمان برای تو یک منجی بوده اما اینجا فرق می کند چون خواه ناخواه عنوان دوست پسر به خود می گیرد و این مسئله از نظر خانواده های ایرانی قابل قبول نیست ما به خاطر محبتی که به تو کرده تا عمر داریم خودمان را مديون او می دانیم و سپس اگذاریم اما اين رابطه باید قطع شود ما در مورد دادن اتاق به بهرام هم اشتباه کردیم با وجود دختر جوان در خانه نمی باید او را پیش خودمان می آوردیم چون امكان هرگونه پیشامدی بود اما خوشبختانه با آنکه بهرام به تو علاقه مند شد هرگز کاري نکرد که

پیشمانی به دنبال داشته باشد او تو را دوست داشت ولی لبهاش را بست و هیچ نگفت وقتی به یاد می آوریم که سه سال تمام ناراحتی کشید شرمنده می شویم ما در مقابل چشمان او تو را بر سفره عقد نشاندیم و او تحمل کرد ولی حالا به تو اجازه نمی دهیم که با احساس پاک او بازی کنی او تو را دوست دارد و به زندگی تو علاقه مند است نباید پای مرد دیگری به این خانه باز شود. گفتم: من را فدای او میکنید؟

نه اشتباه نکن تو را فدای هیچ کس نمی کنیم چون می دانیم تو هم به دکتر علاقه داری نباید بگذاری که دچار احساسات شوی و از روی حق شناسی نسبت به تورج باز با سرنوشت دکتر بازی کنی حالا برای اینکه کاملا مطمئن شویم از خود تو سؤال می کنیم و می خواهیم که بدون هیچ پرده پوشی جواب بدھی. آیا واقعا بهرام را دوست داری؟

سرم را زیر انداختم و سکوت کردم فکر کردم وقتی او دیگر مرا نمی خواهد عشق من چه ارزشی دارد. مسعود گفت: خجالت نکش و بی پرده به ما بگو آیا دوستش داری؟ بله . خوب از کی و چه زمان؟

درست نمی دانم ولی از روزی که آن ضبط صوت را به من داد و فهمیدم که به خاطر من از تنها سرگرمی خودش چشم پوشی کرد دیگر برایم بی تفاوت نبود حس می کردم اگر یک روز او را نبینم دلم برایش تنگ می شود آن زمان نام احساسی را که به او داشتم نمی دانستم ولی وقتی در فرودگاه حلقه های اشک را توی چشمش دیدم من هم گریه کردم و فهمیدم که دوستش دارم ولی احساسم را در خودم سرکوب کردم چون شوهر داشتم و باید با او می رفتم. شاید باور نکنید اما اگر نگاه بهرام در دو روز آخر و حرف ها و نصیحت های تورج نبود من نمی دانم حالا چه جور زنی بودم نگاه او همیشه مثل سایه ای به دنبالم بود و از من نگهداری می کرد به هر حال گفتن این حرف ها دیگر بی فایده است چون ما به این نتیجه رسیده ایم که با هم توافق نداریم و نمی توانیم با هم زندگی کنیم من سعی دارم او را فراموش کنم پس اجازه بدھید دیگر از او حرف نزنم.

پدر که تا آن زمان سکوت کرده بود پرسید: پس دلیل خاموشی و افسردگی تو همین است؟ اشکی را که روی گونه ام جاری شده بود پاک کردم و گفتم: او مقصرا نیست همان طور که خودتان گفتید او چند سال زجر کشیده و حالا حق دارد زندگی جدیدی را شروع کند من دیگر برای او آن سعیده قبلی نیستم و او هم دیگر آن مردی نیست که روزی دوستش داشتم ما هردو می خواهیم از نو شروع کنیم البته برای او راحت تر است چون اینجا زندگی نمی کند و به کردستان می رود اما من در هر گوشه این خانه او را می بینم اگر اجازه می دادید از این خانه می رفتم. پدر پرسید: کی به تو گفت که خیال دارد به کردستان برود؟ همان شب که با کت او به خانه برگشتم کمی در جای خود حرکت کرد و گفت: من فکر نمی کردم بروگردد چون اگر می خواست تا به حال رفته

بود و دیگر به سراغمان نمی آمد حتی امروز صبح راجع به حال تو با من صحبت نمی کرد می گفت که یک مسافرت برای تو لازم است. او واقعا نگران توست اگر برایش بی تفاوت بودی دلسوزی نمی کرد با همه این حرف ها من با تو هم عقیده ام دکتر باید راه زندگی اش را خودش انتخاب کند و ما حق نداریم در کار او دخالت کنیم اگر این خانه ناراحتت می کند می توانی برای مدتی به خانه مسعود بروی تا من برای فروش اقدام کنم ولی فکر این را که خودت به تنها یی زندگی کنی از سر بیرون کن.

پاییز با تمام شکوه و عظمتش از راه رسید گلهای توی باعچه حالا در گلدان جای گرفته اند و از برگ های سبز روی درختان اثیری نیست دو ماه است که او را ندیده ام اما بی قرارتر از زمانی هستم که سه سال دوریش را تحمل کرده بودم می دانم که در تهران است و هر روز به مطب می رود ولی نه می آید و نه تلفن می کند فقط سعید است که سلام او را به پدر و مادر می رساند دیدار او برایم به صورت آرزویی در آمده است.

هوا بوي باران مي داد از آسمان ابری پاییز دلم گرفته بود به مادر گفتم که برای قدم زدن می روم بیرون و از در خارج شدم. بی هدف به مغازه ها سرکشیدن و ویترین ها را تماشا کردم چندین بار هوس کردم به تورج تلفن کنم و از او بخواهم که در جایی یکدیگر را ملاقات کنیم دلم می خواست با کسی صحبت کنم اما منصرف شدم از سر چهارراهی رد شدم و چشمم به کیوسک خالی تلفن افتاد در کیفم به دنبال پول خرد گشتم و بعد شماره گرفتم صدای سعید در گوشی پیچید گفت: منم سعیده. با خوشحالی پرسید: حالت چطور است؟ چطور شد که تلفن کردی؟ از خانه زنگ می زنی؟ حالم خوب است نه از بیرون زنگ می زنم آمدم بیرون هواخوری یک باجه خالی گیر آوردم هوس کردم به تو تلفن کنم. خوب کاری کردی بیا مطب تا تو بررسی کار من هم تمام می شود و با هم می رویم بیرون شام می خوریم. نه متشرکم سؤالی از تو دارم . خوب بپرس. دکتر هنوز توی مطب است؟ بله چطور مگر؟ می خواهی با او حرف بزنی؟ نه می خواستم آدرس خانه اش را از تو بگیرم . بلند خندید و گفت: پس اولین قدم را تو برداشتی. گفتم: آیا اشتباه می کنم؟ نه به هیچ وجه یک بار او اقدام کرد و حالا نوبت توست من آدرس او را به تو می دهم و فکر می کنم تا یک ساعت دیگر توی خانه باشد البته اگر قرار ملاقات نداشته باشد. به هر حال من می روم ولی تو چیزی به دکتر نگو نمی خواهم بداند. باز خندید و گفت: می خواهی مقابله به مثل کنی؟ باشد از طرف من خاطر جمع باش ولی مواظب باش . گفتم: مواظب هستم تو هم به مادر تلفن کن که از غیبت من نگران نشود. خیلی خوب حالا بنویس.

آدرس او را روی بدن تلفن یادداشت کردم و بعد از خداحافظی با سعید آن را روی کاغذ نوشتیم و سپس آدرس را از بدن تلفن پاک کردم از کیوسک خارج شدم تا خانه اش راه زیادی بود اما فرصت کافی داشتم مدتی دیگر قدم

زدم شوز پاییزی تا مغز استخوانم نفوذ می کرد به اولین کافه تریا که رسیدم وارد شدم و یک شیرکاکائوی گرم خوردم لحظه ها به کندي مي گذشتند از آنجا بیرون آمدم و با یک تاکسی خودم را به نزدیکی خانه اش رساندم مردد بودم کمی ایستادم و فکر کردم چه خیالی می کرد؟ از کامن چه برداشتی می کرد؟ مغازه ها یکی یکی بستع می شدند باید تصمیم می گرفتم باران نم نم می بارید از یک دکه روزنامه فروشی جدولی خریدم حدس زدم که باید آمده باشد وقتی مقابل آپارتمانش ایستادم یک چراخ روشن بود که نورش به بیرون می تابید دستم را برای فشردن زنگ پیش بردم اما باز تردید کردم اگر میهمان داشته باشد چه بهانه ای بتراشم؟ چگونه توضیح بدهم؟ می خواستم منصرف شوم و برگردم اما باران تند شده بود ناچار زنگ زدم چند لحظه ای طول کشید تا در باز باشد خودش بود هنوز کت و شلوار به تن داشت از دیدنم تعجب کرد نکاهمان به هم آمیخت سلام کردم و او در همان حال که دچار بہت و تعجب بود سلامم را پاسخ داد بعد در را کاملاً گشود و من داخل شدم با دست مبلی تعارفم کرد نشستم و کیفم را روی پایم گذاشتم ایستاده نگاهم می کرد سعی کردم لبخند بزنم اما در زیر نگاه او قادر به خنده دن نبودم پرسید: حالتان چه طور است؟ سرم را بند کردم و گفتمن: خوبیم . کجا بودید؟ تویی خیابان. از کجا اینجا را پیدا کردید؟ مشکلی نبود دنبال دل راه افتادم و به اینجا رسیدم. خنده دید و گفت: مطمئنی درست آمده ای؟ بله درست آمده ام. به دری وارد شد و بعد با مقداری میوه برگشت و آن را در مقابلم گذاشت. آپارتمان لوکس و قشنگی داشت پرسیدم: تازه آمده اید؟ بله چند دقیقه قبل از آن که شما زنگ بزنید روپروریم نشست نمی توانستم از نگاهش بخوانم که از دیدنم خوشحال است یا نه. پرسید: چرا اینجا آمده؟ نمی دانم. آمده ببینی زنی در خانه هست یا نه؟ نه فقط آمده. بی هدف آمده؟ شما بیمار جدید نمی خواهید؟ بلند شد مقابلم ایستاد و آرام گفت: اما اینجا مطب نیست. دکترها مريض خصوصی را در خانه هم ویزیت می کنند. ولی ویزیت من برای شما گران تمام می شود. آیا شکستم غرور یک زن را به عنوان ویزیت قبول نمی کنید؟ نه ما شکسته ها را در مقابل هم قرار می دهیم و تبدیل به اصل می کنیم از من نخواهید که غرور شکسته را قبول کنم. اما شما در انتظار چنین روزی بودید خودتان گفتید فراموش کردید؟ حالا من اینجا هستم. در مقابل چه می خواهید؟ هیچ. هیچ؟ چرا حداقل نمی گویی یک نسخه؟ چون آن را نمی پیچم. اگر نسخه ام را نمی پیچی پس چرا آمده؟ و چرا این ویزیت گران را می پردازی؟ عیب ندارد برای کسی که همه چیز خود را داده یکی بیشتر فرق نمی کند ولی آمده تا ببینم. خوب چه می خواهی ببینی؟ اگر آمده ای مرا ببینی باید بگوییم که زنده ام و نفس می کشم اما اگر آمده ای تا مرگ آرزوهایم را ببینی باید بگوییم که موفق شده ای آن روز من تو و او را باهم دیدم چقدر به هم می آیید با چه لذتی بستنی می خوردید و بعد هم به گردش سرپل به به چه ماشین زیبایی هم دارد اول که آمده فکر کردم برایم کارت عروسی آورده ای چرا او را نیاوردی؟ حتماً فکر کردی

معرفی یک شهرستانی در خور شخصیت تو نیست چرا آن روز که به اتفاق آدمد از او برایم نگفتی؟ تو چقدر خوددار هستی؟ تازه با کمال شهامت هم گفتی حرفی برای گفتن نداری و حالا آمده ای و می گویی که بیمار هستی کدام حرف را باور کنم؟ این را یا آن را؟ نکند از او هم خسته شدی و رهایش کردی؟ چرا اینقدر زود؟ لاقل سه سال صبر می کردي.

آرام نشسته بودم و نگاهش می کردم سکوتمن برایش قابل تحمل نبود بلند فریاد کشید: پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا مظلومانه از خودت دفاع نمی کنی؟ شاید هم لرز کرده ای؟ گفتم: انگار ما جایمان را باهم عوض کرده ایم تو بیمار هستی و من دکتر باید آرام باشم تا بیمارم وضعش را بیان کند و من نسخه دردش را بنویسم موهای روی پیشانی اش را عقب زد و گفت: بله حق با شماست نشست و بروبر نگاهم کرد بعد سر خود را به آسمان بلند کرد نفس عمیقی کشید و گفت: بله من فراموش کردم کدام یک از ما بیمار است تو برای درمان آمده من که به خانه تو نیامدم. گفتم: همیشه یکطرفه به قاضی می روید و راضی هم بر می گردید کنار پنجه ایستادم و پرده را عقب کشیدم و به ریزش باران چشم دوختم کنارم آمد و او هم به ریزش باران نگاه کرد و گفت: دلم می خواهد قدم بزنم. زیر این باران؟ بله و بعد بدون اینکه منتظر او شوم از در خارج شدم. دنبالم آمد و در کنار هم راه افتادیم باران تمام لباسمان را خیس کرد سرم را به آسمان بلند کردم و چشمم را بستم قطرات تندر باران صورتم را می شست گفت: سرما می خورید . تو هستی . اما دارو های من به درد تو نمی خورد. دست زیر بازویم انداخت و تا آخر خیابان رفتیم سر چهاراه راهم را برگرداند و گفت: اگر کسی ما را در این حال ببیند فکر می کند دیوانه شده ایم بیا برگردیم. کاملا خیس شده بودم کتش را در آورد روی شانه ام انداخت و گفت: اگر مریض شوی جواب خانواده ات را چی بدhem؟ گفتم: بگذار باران وجودم را بشوید بگذار خستگی زندگی را از تنم بپرون کند گفت: تو هنوز بچه ای . صدای قدمهایمان با صدای ریزش باران در هم آمیخت وقتی به آپارتمان برگشتم گفت: تو فردا مریض می شوی و من مجبورم برایت نسخه بنویسم . بعد حوله ای برایم آورد و گفت: موهایت را خشک کن . بعد به آشپزخانه رفت حوله را روی صورتم انداختم و چشمم را بستم من در خانه او و در کنار او بودم . چند لحظه بعد حوله را از روی صورتم برداشت و گفت: کمی آب گرم بخور ما کار بچه گانه ای کردیم . انگشت روی لبم گذاشت و گفت: هیچ نگو فقط به صدای باران گوش کن. جرعه ای آب گرم نوشیدم و سیگاری روشن کردم پرسید: سیگار کشیدن را شروع کرده ای؟ خواستم بگوییم مسبب آن تو هستی اما سکوت کردم به اتفاق رفت و بلوزی برایم آورد و گفت: برو لباست را عوض کن پا به اتفاق خوابش گذاشتم بلوزم را در آوردم و آویزان کردم تا خشک شود بلوز او برایم هم گشاد بود و هم بلند وقتی مرا دید به خنده افتاد و گفت: درست مثل...حرفش را قطع کردم و گفت: مثل مترسک سر جالیز شدم؟ نگاه دیگری به آینه انداختم در واقع بلوز او

دامن کوتاهی بود برای من دستم را در آستین آن گم شده بود . گفت: امشب را فراموش نمی کنم. چرا ؟ چون مضمحلک شدم؟ نه چون اولین بیماری هستی که برای ارضای هوست دکتر معالجه را با خودت همگام کردی تو باید به حرف من گوش می کردی نه من به حرف تو. گفتم: ما هردو بیمار هستیم و باید پیش دکتر دیگری برویم. و او را مثل خودمان دیوانه کنیم؟ نه دختر جان همین که مرا دیوانه کردی کافی است حالا تا آب سرد نشده بخور. دوست ندارم شیرین نیست. آه ببخشید فراموش کردم شکر بریزم. رفت تا شکر بیاورد و من فرصت کردم تا بار دیگر نگاهی به دوروبرم بیندازم خیلی با سلیقه مبله شده بود تابلوهایی از منظره غروب کوهستان دیوارها را تزیین می کرد همه جا مرتب و تمیز بود کتش را کنار بلوزم آویخت آمد و کنارم نشست لیوان را پر از شکر کرد گفت: اینقدر شکر نریز چاق می شوم . برای تو شکر ضرری ندارد اگر هم کمی چاق شوی به تناسب اندامت لطمه نمی خورد . لیوان را به دستم داد و گفتم: من آنشب مجبور شدم دست توی جیب شما ببرم. کدام شب؟ همان شب که لرز کردم. توی جیب من دنبال دارو می گشتید؟ نه سیگار می خواستم. پیدا کردی؟ بله فقط ۲ تا داشت یک چیز دیگر هم پیدا کردم. مسلما پول نبود. نه پول نبود یک دفتر یادداشت بود. کت را برنگرداندی لااقل دفتر را بر می گرداندی . نمی توانستم چون دو تا معمما برایم داشت. خندید و گفت: پس دفتر معما بود و من خبر نداشتم خوب آن دومعما چیست؟ اول اینکه جلوی شماره تلفن ما یادداشت کردی... حرفم را قطع کرد و گفت: تو نمی دانی؟ چرا می دانم تاریخ ورودم را نوشته ای ولی نمی دانم چرا نوشته ای راحت شدم. این را هم باید بدانی بعد از انتظاری طولانی نباید می نوشتم راحت شد؟ معماهی دوم کدام است؟ جلو شماره تلفن دیگری نوشته ای هرگز تماس نخواهم گرفت اینجا کجاست و آن شخص کیست؟ پوزخندی زد و گفت: چرا فکر می کنی آن شماره متعلق به شخص بخصوصی است شاید شماره شرکتی و یا ... گفتم: مسلما مربوط به شخص بخصوصی است چون اگر غیر از این بود احتیاجی به یادداشت کردن نداشت. گفت: می شود از موضوع دیگری صحبت کنیم؟ پرسیدم: ناراحتتان می کند؟ کمی سکوت کرد بعد از جای خود بلند شد و به اتفاقش رفت.

وقتی برگشت تعویض لباس کرده و موها را شانه زده بود فهمیدم نمی خواهد در آن مورد حرف بزنند انگشتان پاییم گرگز می کرد بنناچار پارا روی کانابه دراز کردم و پرسیدم: ساعت چند است؟ می خواهی بروی. بله . صبر کن تا باران بند بیاید . دیرم می شود. تا حالا هم دیر شده چند دقیقه دیرتر تاثیری نخواهد داشت شاید منتظر تلفن کسی هستی چون از ملاقات حضوری گذشته... گفتم: نه ملاقات حضوری با کسی دارم و نه منتظر تلفن هستم.

اتفاقا همان موقع زنگ تلفن به صدا در آمد و او نگاه معنی داری به من انداخت پیش از آنکه گوشی تلفن را بردارد گفت: باز جای ما باهم عوض شد شما منتظر تلفن کسی بودید نه من . گوشی را برداشت و سلام و احوالپرسی کرد فهمیدم مخاطبیش مادر است بهرام گفت: چون باران می آید صبر کردیم تا قطع شود بعد کمی دیگر باهم صحبت کردند جدولی را که خریده بودم باز کردم و ورق زدم در صفحه وسط تصویر زیبایی از پاییز چاپ شده بود که توجه بیننده را جلب می کرد . پس از قطع تلفن پرسید: شام می مانی؟ گفت: نه بر می گردم خانه . به لباس اشاره کرد و گفت: با این قیافه ؟ وبعد بدون آنکه منتظر جواب من شود وارد آشپزخانه شد و درست مثل زمانی که در خانه ما زندگی می کرد پیش بند آشپزخانه را بست و بسته ای از یخچال بیرون آورد و مشغول تهیه شام شد همانطور که مشغول کار بود گفت: حسن غربت در این است که انسان را متکی به خود بار می آورد. کنار در آشپزخانه ایستاده بودم و تمامایش می کردم : هیچ فکر نمی کردم روزی مجبور شوم از دست پخت شما بخورم . پوزخندی زد و گفت: حالا هم مجبور نیستی. گفت: از تعارفタン متشرکم . اما بدون هیچ حرفی به کار خودش ادامه داد. گفت: اجازه بدھید کمکتان کنم به طرفم چرخید و گفت: فکر می کنید آن وقت من از دست پخت شما می خورم ؟ گفت: مجبور نیستید . قهقهه خنده را سر داد و گفت: تنها چیزی مه در تو تغییر نکرده حاضر جوابی است. گفت: در این مورد وجه مشترکی داریم حالا بی حساب شدیم. کاش همینطور بود. من مثل شما نیستم وقتی می گوییم بی حساب یعنی واقعا تمام شد اما شما برخلاف من از هر فرصتی برای پیش کشیدن گذشته استفاده می کنید. صدای گوشتشی که در ماهیتابه سرخ می شد با صدای او درهم آمیخت آهسته چیزی گفت که نشنیدم. گفت: بلندتر صحبت کنید صدای شما را نمی شنوم . زیرگاز را کم کرد و گفت: تو هیچ وقت صدای مرا نشنیدی . شما چطور؟ می شنوید؟ جوابی نداد سرش را داخل یخچال کرده بود و دنبال چیزی می گشت گفت: اگر می خواهی کمک کنی میز را آماده کن بشقاب ها توی کابینت رویرو است برای برداشتن بشقاب ها وارد آشپزخانه شدم. گفت: خیلی دلم می خود که یک شب همه را دعوت کنم. گبا تمسخر گفت: و حتما خودتان آشپزی کنید . گفت: دختر تو که هنوز از دست پخت من نخورده ای چرا اینقدر انتقاد می کنی ؟ پرسیدم: خوب کی خیال دارید این کار را بکنید؟ فرقی نمی کند فقط باید در مورد تهیه غذا فکر کنم. شاید من ومادر کمکتان کردیم. نه مادر نه چون دلم می خواهد وقتی به اینجا می آید همه چیز مرتب و منظم و آماده باشد. به شوخی گفت: خیال که ندارید تمام مسئولیت را رئی دوش من بیاندازید ؟ مگر حاضری کمک کنی ؟ اگر دعوتم کنی بله. خندهید : پس اولین میهمانم تو هستی .

موقع شام در مورد نوع غذا به توافق رسیدیم احساس خوشی داشتم با او بودم و بدون هیچ رنجشی حرف می زدیم هنگامی که خودم را برای ترک آپارتمان آماده می کردم کلیدی در اختیارم گذاشت و گفت: به این احتیاج

پیدا می کنید اما هر وقت خواستید داخل شوید یک تک زنگ بزنید و کمی صبر کنید هردو خندیدیم گفتم: با این حساب برای دیدار دکتر احتیاجی به وقت قبلی نیست در حالی که در را برایم می گشود با شیطنت گفت: نیست که ملاقات امشب ما با وقت قبلی بود. هردو سوار شدیم پرسیدم: در مورد چه فکر می کنی؟ از چه نظر؟ خوب برای اینکه آدم اینجا. مگر شما مریض نیبودید؟ آمدن بیمار نزد دکتر چه علتی جز بیماری می تواند داشته باشد؟ گفتم: بدون آنکه نسخه شما را بپیچم احساس می کنم حالم خوب است. پس باید بیشتر به دیدنم بیایید تا حالتان کاملا خوب شود. می ترسم با آمدن شما را ناراحت کنم نگاهی گذرا به من کرد و گفت: به فکر من نباشد و صحبت را عوض کرد و پرسید: شما صورت مواد مورد نیاز را کی برایم می فرستنید؟ گفتم: شما فقط هزینه را بپردازید بقیه کارها را خودم انجام می دهم . پول نقد می خواهید یا چک بنویسم؟ نقد باشد بهتر خرج می کنم . شما از طرف من همه را دعوت می کنید؟ بله . پس مثل اینکه همه چیز روبراه است از حالا برای پنجشنبه روزشماری می کنم فردا با شما تماس می گیرم نزدیک در خانه نگه داشت و گفت: چون دیر وقت است مزاحم نمی شوم و شب بخیر گفت و رفت.

در تمام طول هفته در انتظار و اشتیاق میهمانی بودم به اتفاق مادر همه وسایل را مهیا کردم در هر تماس تلفنی به او اطمینان می دادم که همه چیز روبراه است غروب چهارشنبه مقداری از چیزهایی را که آمده کرده بودم به خانه اش بردم وقتی وارد شدم همه جا مرتب و تمیز بود روی کاغذ یادداشتی برایش نوشتتم «لطفا به محتويات درون یخچال دست درازی نکنید» و آن را به در یخچال چسباندم و از آنجا خارج شدم روز پنجشنبه به اشپزخانه رفتم در زیر یادداشت من نوشته بود «دست درازی نکردم فقط ناخنک زدم» مشغول اشپزی شدم وقتی کارم تمام شد اذان ظهر بود می دانستم که ناهار را بیرون خانه می خورد به حمام رفتم و دوش گرفتم. مشغول لباس پوشیدن بودم که زنگ در به صدا آمد هیچکس جز او نمی توانست باشد به سرعت لباس پوشیدم و بیرون آمد وقتی مرا مقابل خود دید آه بلندی کشید و گفت: چقدر برای این لحظه انتظار کشیدم. گفتم: فکر نمی کردم برای ظهر به خانه بیایید. نشست و به گلهای قالی چشم دوخت بعد در حالی که سعی می کرد آهنگ صدایش را از ارتعاش خارج کند گفت: آمدم ببینم به چیزی احتیاج دارید یا نه. نه همه چیز فراهم است از کجا می دانستید من اینجا هستم؟ این بار بلند شد و روبرویم ایستاد گفت: با مادر تماس گرفتم گفت شما به شرکت نرفته اید و اینجا هستید از اینکه باعث زحمت شدم متاسفم. گفتمن: برای من زحمتی نداشت. پرسید: غذا خورده اید؟ نه کارم اینجا تمام شده بر می گردم خانه. بوی غذا تمام فضا را پر کرده آن ثقت شما می خواهید برگردید خانه؟ اما این غذا ها مال شب است. خنده دو در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: من فکر نمی کنم اگر قدری از آن کم شود اشکالی داشته باشد خودم را داخل آشپزخانه انداختم و گفتمن: نه این کار را نکنید. چرا

؟ می خواهم اولین نفری باشم که از دست پخت شما می خورم باید ببینم من بهتر آشپزی می کنم یا شما. پس بهتر است تا شب صبر کنید. دستم را گرفت و از جلوی گاز دور کرد. تا شب خیلی مانده و من گرسنه ام در قابل مه ها را برداشت و نگاهی به درون آنها انداخت بعد بدون انکه به آنها دست بزنند درشان را گذاشت . پرسیدم: پس چرا نخوردید؟ دوست نداشتید؟ به طرفم چرخید رو برویم ایستاد و با لحن تندي گفت: از آشپزخانه برو بیرون . یکه ای خوردم و پرسیدم: چرا؟ کاغذی را که به در یخچال چسبانده بودم کند و به سطل زباله انداخت و گفت: تو مرا وسوسه می کنی نمی خواهم دچار خبط شوم و بلا فاصاه از در آشپزخانه خارج شد روی مبل نشست و سرش را میان دست ها گرفت و چشم برهم گذاشت. به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده بودم گفتم: بهتر است من برگردم. سربلند کرد و گفت: نه بمان من می روم غذا بگیرم و از در خارج شد.

خودم نیز برای ساعتی فر اموش کردم که در خانه او هستم و آنجا به من تعلق ندارد در آنجا و در ان آپارتمان کوچک احساس استقلال و مالکیت می کردم آنجا را دوست داشتم و خودم را به سبب نزدیک بودن به او خوشبخت می دانستم. پشت پنجره ایستادم و به آفتابی که سطح خیابان را گرفته بود نگاه کردم با خود گفتم " مگر تو گمشده او نیستی ؟ حالا که برگشته ای نباید احساس کند که تو آن گمشده نیستی " و با خود گفتم " ما هم دیگر را دوست داریم و هیچ چیز نباید مانع عشق ما شود او باید یقین کند که زندگی بدون من برایش مفهومی ندارد" و بعد با خودم خنده دیدم . گفتم "چه می کنی سعیده؟ خودت را تحمیل می کنی؟ "

برایش چای حاضر کردم وقتی برگشت هیچ نگفت فقط غذا را از لفاف آلومینیومی خارج کرد و روی میز گذاشت می خواستم کمکش کنم اما ترسیدم با زا آشپزخانه بیرونم کند خود او میز را چید و مرا دعوت به خوردن کرد هنگام خوردن گفتم: من بلوز و کت شما را آوردم. تو که خیال بازگرداندن آنها را نداشتی؟ خوب فکر می کنم یک یادگاری کافی است شما چرا از وسایلی که برایتان فرستادم استفاده نکردید؟ گفت: یادگاری را باید نگه داشت. اما من از ضبط شما استفاده کردم . هدیه ای که من به تودادم فرق می کردو پیشانیش سرخ شد و با لحنی عصبانی ادامه داد: هر چند هدیه با ارزشی نبود اما در آن عشق و محبت وجود داشت چیزی که هدیه شما فاقد آن بود. از کجا می دانید که خالی از محبت بود؟ اگر محبتی به من داشتید ترکم نمی کردید. گفتم: مقدمه مشاجره شروع شد. نه اصلاً قصد مشاجره ندارم مخصوصاً امروز که برای رسیدنش خیلی انتظار کشیدم.

سپس برای جمع کردن بشقاب ها بلند شد من هم کمکش کردم گفتم: چای حاضر است میل داری؟ اگر برای شب نیست بله. ناراحت شدی نگذاشتم به غذاها دست بزنی؟ خیلی خونسرد گفت: نه ناراحت نشدم فکر می

کنی زور بازویت بیشتر از من بود که می گویی نگذاشتم؟ خندیدم و گفتم: بله چون به هر حال دیدی که وفق نشdi . یک دست برکمر گذاشت و با دست دیگر فنجان خالی روی کابینت را برداشت و وامود ساخت که می خواهد فنجان را با فشار انگشتانش خرد کند و گفت: خوب حالا چی؟ فریاد کشیدم و گفتم: خوب نیست کمرت تاب نمی آورد و می شکند خیلی خوب زور تو بیشتر است حالا وزنه را بگذار زمین. قبول کرد و چون قهرمان پیروز فنجان را روی میز گذاشت هر دو دستش را دو طرف فنجان قرار داد و در حالی که به چشمها یم نگاه می کرد گفت: کی این کابوس تمام می شود؟ هر وقت مه تو اراده کنی. تو از جواب دادن طفره می روی. نه طفره نمی روم می خواهم خودت مرا بشناسی همانطور که هستم و همانطور که می بینی. اما دل من با آنچه که می بینم یکی نیست. پس یک را قبول کن هر کدام را که به واقعیت نزدیک تر است . گفت: هر وقت از تو دور هستم نگرانی هستم اما وقتی می بینم گذشته مثل یک کابوسی وحشتناک پیش رویم مجسم می شود حتی فراموش می کنم حالت را بپرسم سعیده تو نمی دانی با روح و جسم من چه کرده ای تو از من مرده متحرکی ساخته ای حرف می زنم کار میکنم به ظاهر می خندم اما خدا می داند که در درون می گریم تو قاتل منی و من قاتل خودم را دوست.... جمله اش را تمام نکرد. گفتم: چرا حرفت را تمام نمی کنی؟ چه فایده من هنوز دارم دنبال تو می گردم. اما من کنار تو ایستاده ام مرا نمی بینی؟ چرا تو را وقتی وارد شدم دیدم و چند لحظه پیش هم دیدم ولی خیلی زود آن سعیده از پیش چشم گریخت حالا تو را می بینم سعیده که... فنجان را از دستم گرف و در آن چای ریخت. گفت: امروز اسرار آمیز صحبت می کنی چرا حرفت را تمام نمی کنی؟ چون نمی خواهم این روز خوب را خراب کنم. همین حالا هم روز مرا با حرفا یات خراب کرده ای من هم امروز صبح وقتی به اینجا آمدم فکر می کردم که روز خوبی خواهیم داشت اما افسوس. اگر با دیدن من گذشته برایت تکرار می شود و دچار کابوس می شوی چرا جوابم نمی کنی؟ من هم وقتی با تو هستم گذشته را به یاد می آورم ولی برخلاف تو تب را فراموش می کنم اما در تنها ی ... حرفم را قطع کرد و گفت: پس بیشتر به دیدنم بیا. نه من خودخواه نیستم که به خاطر آرامش خودم دیگری را زجر بدhem فنجان را به دستم داد و گفت: برای من نگران نباش من همه چیز را خوب تحمل می کنم شاید با بیشتر دیدن هم هردو معالجه شویم وقتی کابوس تمام می شود که یقین داشته باشم تو از من نمی گریزی آنگاه نگاهی بع ساعتش انداخت با عجله چایش را نوشید و پرسید: مطمئنی چیزی کم و کسر نیست؟ بله فقط شیرینی نخریده ام که می خرم. نه تو دیگر زحمت نکش من خودم می خرم ضمنا به نظر من بهتر است همین جا استراحت کنی و دیگر به منزل نروی مطمدن باش کسی مزاحمت نمی شود و وقتی از در خارج می شد گفت: خدا ما را فراموش نخواهد کرد. فکر کردم " دیگر از من چه می خواهد؟ چه باید بکنم تا اطمینانش را جلب کنم ؟

غروب همه آمدند و میهمانی خو و خوشی را آغاز کردیم کار پذیرایی از میهمانان را من به عهده گرفته بودم ریتا سرش را کنار گوشم آورد و گفت: نگفتم که قهر شما زیاد طول نمی کشد؟ گفتم: دو ماه کم است؟ به هر حال تما شد امیدوارم همیشه در صلح و صفا باشد. زیاد هم امیدوار نباش.

سعید و بهرام دیرتر از همه امددن بهرام یک جعبه کیک و دسته گل رز در دست داشت از دیدن همه در یکجا به قدری خوشحال شد که پشت سرهم تکرا می کرد "خیلی خوش آمدید، خیلی خوش آمدید" چندین بار صورت پدر را بوسید و از مادر به خاطر زحماتش تشکر کرد از میان گلهای چند شاخه جدا کرد و به هریک از خانم‌ها شاخه‌ای هدیه کرد بقیه راهم به طرف من گرفت و گفت: مال شمامست

همه خندیدند. سیما چینی به پیشانی انداخت و گفت: این درست نیست چرا به هر کدام از ما یکی دادید و به سعیده چندتا؟ برای قرار دادن گلهای در گلدان به اشپزخانه رفتم پشت سرم داخل شد. پرسیدم: گلدان کجاست؟ با دست به یک قفسه اشاره کرد و ارام پرسید: استراحت کردی؟ با حرف‌هایی که زدی مگر می‌توانستم استراحت کنم؟ از آن حرف‌ها منظور بدی نداشتم بیا و فراموش کن تا احساس کنم امشب یکی از بهترین شب‌های زندگیم است قول می‌دهی؟ گفتم: بله حالا تا مجبور نشده ام از آشپزخانه بیرونست کنم خودت برو بیرون. گفت: چشم امر شما اطاعت می‌شود و از آنجا خارج شد.

خانم‌ها برای کمک آمدند و من فرصتی یافتم تا با سارا صحبت کنم. گفتم: تو هنوز تردید داری؟ گفت: نمی‌دانم. ریتا گفت: تو بهترین روزهای جوانی ات را از دست می‌دهی وقتی همه چیز به نفع شمامست دیگر تردید مفهومی ندارد باز هم میل خودت و تو باید تصمیم بگیری. نگاهی به محفل گرم میمهان‌ها انداختم حمید پیمان را کنار پنجره نگه داشته بود تا بتواند خیابان را تماشا کند کنارش رفتم و به شوخي پرسیدم: شما دو نفر کی خیال دارید ازدواج کنید؟ از حرف من سرخ شد و گفت: من حاضرم اما خواهر... حرفش را بربیدم و گفتم: او هم حاضر است اما می‌ترسد. از چی؟ فکر می‌کند اگر ازدواج کند نظر خانواده شما نسبت به او تغییر کند. اما خانواده من خودشان از او خواسته اند که با پیشنهاد من موافقت کند همه راضی هستند و جایی برای نگرانی وجود ندارد.

گفتم : ترس دوم او مربوط به خود شماست پرسید : مربو به من؟ بله او خیال می کند وقتی همسر شما بشود ، رفتار شما با پیمان تغییر می کند. با ناباوری نگاهم کرد و گفت: چرا باید چنین فکر بکند؟ من به قدری پیمان را دوست دارم که فکر نمی کنم اگر روزی خودم صاحب فرزندی شدم به قدر پیمان دوستش داشته باشم ما همه پیمان و سارا را دوست درایم فکر می کنم همه هم این را می دانند. گفتم: ما هم می دانیم ولی شما حاضرید به سارا قول بدھید که اگر از او صاحب فرزندی شدید محبت تان به پیمان کم نشود؟ اشکی در چشمش درخشید و برای آنکه از من مخفی کند سرش را پایین انداخت گفتم: با سارا صحبت کنید و او را از تردید بیرون بیاورید. گفت: نمی توانم شما این مسیولیت را به عهده بگیرید و به او بگویید حاضرم برای اثبات گفته ام هر گونه تضمینی که بخواهد بدهم پیمان را از آغوش او بیرون کشیدم و پفتمن: چرا امشب این قضیه را تمام نمی کنید؟ و بعد بدون آنکه منتظر جوابی از جانب او باشم رو به بقیه کردم و گفتم: لطفا چند دقیقه گوش کنید.

تمام نگاهها متوجه ما شد حمید کنار مسعود نشست و گفت: شاید اشب و اینجا برای طرح موضوعی که می خواهم عنوان کنم مناسب نباشد اما سعیده خانم را متوجه نکاتی کرد که بهتر دیدم مسئله را با اجازه آقای دکتر همین جا مطرح کنم . و با تعارفی که از جانب بهرام صورت گرفت حمید بار دیگر رنگ به رنگ شد و با نگاهی به من ادامه داد: شما همه خانواده من و خودم را به خوبی میشناسید و از میزان محبت ما نسبت به این دو، یعنی سارا و پیمان اطلاع دارید پیمان نیمی از وجود من است او یادگار عزیزی است که دیگر در میان ما نیست مجید در آخرین دقایق زندگی اش همسر و فرزندش را به دست من سپرد گفت " سارا را راضی کن به همسری تو در آید من با او خوشبخت بودم و می دانم که می تواند برای تو هم همسر خوبی باشد. فرزند مرا هم فرزند خودت بدان و در حق او پدری کن". حالا من نه تنها به خاطر وصیت برادرم بلکه از این نظر که خودم هم در وجود سارا تمام خصوصیات یک همسر خوب را می بینم برای قبول در خواست ازدواجم اصرار و پافشاری می کنم من در حضور همه شما قول می دهم که اگر با درخواست من موافقت کند کوچکترین خللی در زندگی او به وجود نیاورم از طرف خانواده ام هم حاضر به قبول هر نوع تعهدی هستم اگر قول شفاهی ما را قبول ندارد من شخصا حاضرم قول کتبی و محضری بدهم.

پدر گفت: ما به تو و خانواده ات اطمینان داریم ثول شفاهی تو از هر سند و تضمینی مهم تر است . ولی سارا باید تصمیم بپیرد هان! سارا راضی هستی؟ ما سکوت و لبخندی که او به لب داشت را نشانه موافقتش دانستیم و همه دست زدیم و به آنها تبریک گفتیم . پدر بهرام را مخاطب قرار داد و گفت: دکتر جان قسمت چنین بود که

امشب در خانه تو خبر ازدواج مجدد سرار را بشنویم امیدوارم شما هم به آرزویتان برسید حالا بچه ها کیک بیاورید تا دهنمان را شیرین کنیم.

من از جا بلند شدم و صورت سارا را بوسیدم و تبریک گفتم بقیه نیز این کار را کردند کیک را به عنوان نامزدی آن دو بربدیم و خوردم صحبت ها رنگ دیپری گرفت زندگی چهره زیبای خود را نشان می داد آرامش که در سیمای سارا پدید آمد و نیز شادی حمید به همه سراحت کرده بود چه زیبات است آغاز یک عشق پاک.

مهمنانی خوبی بود همه خوشبودند اما شب به نیمه رسیده و زمان بازگشت را رسیده بود بهرام کنار در ایستاد و میهمانان را بدرقه کرد به نظرم رسید کمی گرفته است شاید خسته بود موقع خدا حافظی دوباره به سارا تبریک گفتم و برای آرزوی سعادت و خوشبختی کردم می دانستم که خوشبخت خواهد بود.

اواخر هفته بعد سعید اطلاع داد که برای بهرام از کردستان میهمان رسیده است پدر و مادرش هم آمده بودند به همین دلیل روز پنجم شنبه موفق یه دیدار او نشدمیم روز جمعه خانواده حمید به دیدن پدر و مادر آمدند و قرار عقد کنان را برای یکی از عیاد مذهبی گذاشتند . شنبه شب هنگامی که خسته از کار به خانه برگشتم از پشت در صدای گفت و گوی سعید و مادر را شنیدم چرا اینقدر زود برگشته بود ؟ کنچکلو شدم و به گوش ایستادم . او می گفت: بد طوری دوره اش کرده اند می گویند تا جواب قطعی از او نگیرند به کردستان برنمی گردند. یخ کردم احساس کردم دارم به زمین سقوط می کنم. به دیوار تکیه دادم . صدای مادر را شنیدم که می پرسید: چه کسی را برایش در نظر گرفته اند؟ سعید گفت: درست نمی دانم ولی حدس می رنم ستاره را انتخاب کرده باشدند او توی آمریکا درس خوانده و دختر یکی از بزرگان کردستان است با بهرام هم نسبت فامیلی دارد. مادر پرسید: نظر خود دکتر چیست؟ سعید پاسخ داد: بهرام جواب قانع کننده ای به آنها نمی دهد طفره می رود من نگران سعیده هستم اگر این بار هم شکست بخورد نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارش باشد . مادر گفت: باید دید بهرام کدام یک را انتخاب می کند قدر مسلم این است که ما هیچ گونه دخالتی نمی تونیم بکنیم.

وقت را غنیمت شمردم و با تک سرفه ای ورود خودم را اطلاع دادم وقتی داخل شدم آنها صحبت شان را قطع کردند نی خواستند من از موضوع با خبر شوم من هم به روی خودم نیاوردم اما آنشب تا صبح فکر کردم نمی دانستم دکتر کدام یک از ما را انتخاب خواهد کرد مرا یا او را . هنگامی که اولین پرتو های خورسید آسمان را روشن می کرد به این نتیجه رسیدم که در این مسابقه شانس برد ندارم و باید خودم را کنار بکشم شمهایم از بی خوابی می سوت و سرم درد می رد وقتی سر میز صبحانه خاضر شدم سعید متوجه حالم شد و پرسید: حالت خوب است؟ گفتم: نه سرم درد می کند. بهتر است توی خانه استراحت کنی . امکان دارد چون امروز هم کارم

زیاد است و هم اینکه از تمام مرخصی سالیانه ام استفاده کرده ام چیز مهمی نیست خوب می شود. اما می دانستم به دنبال سردرد تب هم خواهد آمد.

چرا تلفن نمی کند؟ چرا به آنها نمی گوید همسر آینده خود را انتخاب کرده است؟ آیا او خجالت می کشد بگ. بید همسر آینده اش یک بیوه زن است؟ چرا مردد است؟ چرا تصمیم قطعی نمی گیرد؟ آیا می خواهد اشتباه مرا تکرار کند؟ پس با احساس خود چه خواهد کرد؟ بارها دستم به طرف تلفن رفت. می خواستم با او حرف بزنم اما نه اگر تلفن کنم او را در فشار روحی خواهم گذاشت نباید خودم را به او تحمیل کنم باید آزادانه تصمیم بگیرد. چه هفته ای بر من گذشت! هر لحظه منتظر تلفن یا پیغامی از جانب او بودم اما نه تلفنی و نه پیغامی. انسان به هنگام خوشی و بی خبری از گذشت زمان غافل است اما موقع بلا و مصیبت هر لحظه چن سالی به نظرش می رسد من در طول آن یک هفته گذشت سالها را دیدم روزهای هفته برایم چون جاده ای بودند بی انتهای و من هرروز به قصد رسیدن به پایان مسیر در آن راه می سپردم چگنه است که از میان تمام مردمان کوله بار زندگی من خالی از فروع زندگی است؟ این چه عمری است ه جز حسرت و پیشمنی و جز شرنگ در جام زندگی هیچ حاصلی نداشته است؟ من چه هستم؟ گم کرده راهی بی چراغ و بی هف. آیا کسی صدای گام های خسته ام را می شنود؟ آیا دستی برای نشاندادن شاه راه به رهنمونم دراز می شود؟ پبه انتهای رسیدم وی نه به انتهای سرگردانیم به خانه ای رسیدم که در آن به دنیا آمدم در آن آزادیم را به اسارت دادم و گریختم و حالا به دنبال آزادی خود هر شب زوایای آن را می کاوم و هیچ نمی یابم. وقتی وارد شدم تعدادی کفش نا آشنا و صدای بیگانه توجهم را جلب کرد دلم فرو ریخت آرام از در بیرون آدم و از در دیگری که به حیاط باز می شد داخل شدم و خیلی بی سرو صدا به اتفاق رفتم. وقتی چراغ را روشن کردم بهرام را پشت پنجره رو برو دیدم با سر سلام کردم اونیز با حرکت دادن سر جوابم را داد از لبخندی که داشت دلم گرم شد آیا او همان کسی که راه رابه من نشان خواهد داد؟ لباسم را عوض کردم و در آینه نگاهی به خودم انداختم و با خودم گفم "تو امشب با خانواده او رو برو می شوی سعی کن برخودت مسط باشی آنها نباید تشویش و نگرانی را در چهره تو بخوانند هر گونه صحبتی به میان آمد تو باید خونسردی خودت را حفظ کنی" روی پله ها نفس عمیقی کشدم و وارد شدم حدسم درست بود در میان آنها خواهر او را زود شناختم. بهرام مرا به حاضرین معرفی کرد مادر و خواهرش مرا به گرمی در آغوش کشیدند روی مبلی نشستم وبار دیگر به اعضای خانواده اش نگاه کردم. مادر چهره زیبایی داشت با چشم و ابرویی سیاه و صورتی گلگون. دکتر به مادرش بیشتر شباht داشت تا به پدر برخلاف مادر که قوی بنیه و بلند قامت بود پدرش مردی کوتاه قد بود. خواهرش با من طوری رفتار می کرد که گویی سالهاست مرا می شناسد هر بار که تنگاهم با نگاه دکتر تلاقی می کرد لبخند مرموزی روی لبهاش نقش

می بست. رشته کلام که با ورود من پاره شده بود دوباره گره خورد و فهمیدم صحبت‌ها طبق معمول حول ازدواج ئ تشکیل خانواده بوده مادر بهرام فارسی و کردی را به گونه‌ای شیرین درهم می‌آمیخت و صحبت می‌کرد و من کاملاً شیفته بیان او شده بودم خوشبختانه روی صحبت آنها با پدر و مادر بود و من فرصت کافی داشتم تا آنها را زیر نظر بگیرم . خواهر دکتر هیچ تغییری نکرده بود رست مثل چندسال قبل جوان با نشاط و بذله گو . شوهر او با گردندن تسبیح گفته‌های دیگران را تایید می‌کرد از پدر می‌خواستند مه با دکتر صحبت کند و از او بخواهد تا جواب مساعد بدهد پدر نگاهی به بهرام کرد و گفت: درست است که من بهرام را بی‌اندازه دوست دارم اما مسئله ازدواج موضوعی نیست که بشود درباره آن زود تصمیم گرفت دکتر مرد تحصیلکرده و با تجربه‌ای است و بهتر می‌داند که باید تشکیل خانواده بدهد می‌داند هرکاری زمان معینی دارد که اگر از آن بگذرد اصالت خود را از دست می‌دهد جوانها باید زود ازدواج کنند تا معنی زندگی را بفهمند بعد در حالی که سر خود را تکان می‌داد گفت: افسوس که جوانی زود می‌گذرد و دیرپا نیست . بهرام که تا آن لحظه خاموش نشسته بود گفت: من مخالف ازدواج و تشکیل خانواده نیستم ولی به دلایلی فکر می‌کنم در حال حاضر آمادگی ازدواج را ندارم من باید فرصت کافی برای فکرکردن داشته باشم. پدرش پرسید: این همه سال کافی نبود که بازهم فرصت می‌خواهی؟ ما دیگر صبرمان تمام شده و می‌خواهیم تا در تهران هستیم کارا یکسره کنیم و با خیال راحت برگردیم خواهرت هم زیاد فرصت ندارد به خاطر تو خانه و زندگیش را رها کرده و آمده باید هرچه زودتر برگردد به نظر ما تو به حد کافی فرصت داشته‌ای بگو ببینم تو در ستاره چه عیبی می‌بینی؟ سپس رو به مادر کرد و گفت: شما از او بپرسید تحصیل کرده نیست که هست زیبا نیست که هست به قول خودت اجتماعی نیست که هست من که در او ایرادی نبیبینم . بهرام گفت: بندگان خدا همه بی عیب هستند ستاره هم عیبی ندارد او تمام خوبی‌هایی را که شما گفتید را دارد اصولاً موضوع سرزشی یا زیبایی نیست فقط من... این بار مادرش گفت: تو چی؟ حتماً می‌خواهی بگویی که می‌خواهی فکر کنی و ما باید بازهم صبر کنیم نه دیگر نه من فقط تو را دارم و نمی‌خواهم حسرت عروسی ات را با خودم به گور ببیرم . بهرام که برافروخته شده بود گفت: مادر بس کنید خداوند به همتان عمر طولانی بدهد دیگر این حرف را تکرار نکنید و اگرنه برخلاف میلم و فقط برای ارضای شما عروسی می‌کنم ار این طور می‌خواهید من حرفی ندارم بروید و هر کس را می‌خواهید انتخاب کنید روزش را هم معین کنید و مطمدن باشید من می‌آیم ولی فراموش نکنید کجا هستید شما آمده اید مهمانی یا آنکه... شوهر خواهش دخالت کرد و گفت: ما میهمان نیستیم و فکر می‌کنیم آقای تهرانی برادر ماست و ما به خانه برادر خودمان آمده ایم . پدر گفته‌های اورا تایید کرد و گفت: همین طور هم هست. بهرام گفت: من تنها مانده ام خواهش می‌کنم صحبت دیگری را پیش بکشید مطمدن باشید بالاخره ازدواج می‌کنم.

سعید برای تهیه غذا به بیرون رفته بود وقتی برگشت آرام در گوشم گفت: به مادر کمک کن تا شام را بیاورد. بلند شدم و به چیدن میز پرداختم. دکتر هم به یاری ام آمد و گفت: به زحمت افتادید. گفتم: نه این چه حرفی است خوشحالم که با خانواده شما آشنا شدم . آرام پرسید : نگران نیستید: نه چرا باید نپران باشم ؟ هیچی فقط سوال کردم . از جانب من خیالتان راحت باشد شما باید تصمیم بزرگی بگیرید. ببین زندگی با ما چگونه بازی می کند مثل اینکه همه چیز به عقب برگشته . البته با این تفاوت که این بار شما باید انتخاب کنید این بار زندگی شما را اکتحان می کند نه مرا. پوزخندی زد و گفتن: شاید زمان بی حساب شدن فرارسیده باشد. یکباره دلم فروریخت . بهرام ادامه داد: قول می دهید اگر بی حساب شدیم نسبت به من کینه ای به دل نگیرید؟ سعی کردم لبخندی بزنم اما موفق نشدم . گفتم : من کینه ای نیستم یکبار دیگر هم گفته ام . با سر تصدیق کرد و گفت: می دانم می خواستم خاطر جمع باشم اگر دعوتتان کنم می آید؟ نمی دانم. ولی من عروسی تو امدم اگر واقعا از من کینه ای به دل نداری باید وقتی دعوت کردم بیایی. گفتم: پس بالاخره تصمیم گرفتید چرا به دیگران نمی گویید؟ می خواستم شما اولین نفری باشد که از تصمیم من آگاه می شوید . و بعد همه را به سر میز دعوت کرد.

خواهرش ما را زیر نظر گرفته بود وقتی سرمیز کنار او قرار گرفتم پرسید: شما می دانید به بهرام به چه کسی علاقه مند است؟ نه متأسفانه نمی دانم آهی کشید و گفت: خیلی بد شد مسافرت بی حاصل ماند ما بر می گردیم بدون اینکه کاری کرده باشیم. گفتم: نا امید نباشید بالاخره او ازدواج می کند. می دانم ولی مادوست نداریم کسی را انتخاب کند که ما نمیشناسیم دوست داریم همسرش را از میان آشناها انتخاب کند شما که اخلاق دخترهای امروزی را بهتر می دانید هر روز یک سازی میزنندو هر روز یک رنگ عوض می کنند. گفتم: یعنی دخترها را بقلمون صفت می دانید؟ لبخندی زد و گفت: ابته منظورم همه نیست منظورم دخترهایی است که نمی دانند از زندگی چه می خواهند و فقط دم را غنیمت می شمارند و به عاقبت فکر نمی کنند. گفتم : امیدوارم دختری که دکتر انتخاب می کند باب میل شما باشد . و سرم را به غذا خوردن گرم گردم.

چطور به خودش اجازه می داد اینطور صحبت کند ؟ چطور به خودش اجازه می داد دختران را بقلمون صفت بنامد؟ گرچه جمع نبسته بود اما از لحن کلامش معلوم بود که فقط به خاطر حفظ ادب استشنا قادر شده. بعد از صرف شام برایشان چای بدم مادرش فنجا را از دستم گرفت و گفت: سفید بخت باشی دخترم.

از کفته او دلم گرفت می دانم قصد بدی نداشت اما آیا می توانستم سفید بخت باشم؟ بهرام با زبان بی زبانی به من گفته بود وقت تصفیه حساب رسیده است یعنی اینکه او همسر دیگری انتخاب می کند تا با من بی حساب شود پس دیگر بختی نمی ماند که سپید باشد.

هنگام خداحافظی مادرش گفت تا سه روز دیگر در تهران هستند و خواهش کرد باز با بهرام صحبت کنیم و از او بخواهیم یک جواب منطقی بدهد می گفت اگر دلیل قانع کننده ای داشته باشد حاضرند تا هر موقع که او بخواهد صبر کنند اگر بدانند که در انتظار دختری نشسته است دست از سرش بر میدارند مادر به او قول داد که با دکتر صحبت کند و آنها رفتند.

صبح هنوز از خانه خارج نشده بودم که تلفن زنگ زد مادر گوشی را برداشت از گفت و گویش فهمیدم که خواهر بهرام است ظاهرا به خاطر تشکر از پذیرایی دیشب تلفن کرده بود می خواستم کیفم را بردارم و خارج شوم که یکباره مادر با هیجان گفت: راست می گیید؟ خوب مبارک است.

سر جای خود میخکوب شدم سرم را داخل کیفم بردم و چنین وانمود کردم که دنبال چیزی می گردم. مادر پرسید: کی به شما گفت؟ نمی دانم چه جوابی شنید که ادامه داد : خوشحالم توانستید مقاعدش کنید خیال ما را هم راحت کردید چون واقعا نمی دانستیم چطور می توانیم او را قانع کنیم. از جانب ما به همه تبریک بگویید . لحظه ای بد خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت پرسیدم: چی شده؟ مادر متوجه من شد و گفت: تو هنوز نرفته ای؟ الان می روم نگفته ای چه اتفاقی افتاده . مثل اینکه دکتر راضی شده دختره را نامزد کند خواهش گفت دیشب بعد از آنکه از خانه ما رفته اند دکتر با آنها صحبت کرده و قبول کرده دختر را نامزد کند . گفتم مبارک است. واژ در بیرون آمد.

وقتی به خیابان رسیدم دویدم از چه فرار می کردم نمی دانستم فقط می دویدم عابران با تعجب نگاهم می کردند خودم را به خیابان خلوتی انداختم و شروع به گریستان کردم حالا با هم بی حساب شده بودیم به شرکت نرفتم در خیابان راه می رفتم و فکر می کردم . حالا چه باید می کردم ؟ اگر برای عروسی دعویتم کند چه کنم ؟ چطور حاضر شد با تمام علاقه اش به من دیگری را انتخاب کند ؟ آیا او در تمام این مدت نقش بازی می کرد ؟ آیا می خواست مرا به دام عشق خود بکشاند و وقتی مطمئن شد که بالهایم بسته و در دام او اسیرم به من و به عشق من بخندد و تلافی کند ؟ آیا تا این حد کیته توز و انتقام جوست ؟ پس گذشت و ایثار برای او مفهومی ندارد ؟ نمی دانم چند ساعت در خیابان راه می رفتم اما وقتی از شدت خستگی خودم را روی نیمکت پارکی انداختم ؟ صدای موذن برخاست چشمهاش کم خشکیده بود با تمام بغضی که در گلو داشتم دیگر قادر به ریختن اشک

نبودمچه ابله و زود باور بودم من چطیر به خودم قبولندم که دوستم دارد و من تنها امید زندگی او هستم ولی مگر آن روز که از حمام خانه اش بیرون آمدم به من نگفت که مدت ها منتظر دیدن چنین صحنه ای بوده است؟ مگر او نبود که دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت که کی این کابوس تمام می شود؟ آیا آن نگاههای پر از لطف و محبتش فریب بود؟ چقدر از خودم متنفرم این بار هم فریب خوردم اگر پرویز مرا با پول فریب داد بهرام با مهربانی و با نگاههای گرمش قلبم را اسیر کرد و زندگیم را به بازی گرفت گناه او بس بزرگتر از پرویز است و من در این میان گناه کار ترم که گذاشتیم این و آن مرا بازیچه قرار دهنده.

بلند شدم و از پارک بیرون آمدم تاکسی گرفتم و به خانه سارا رفتم. هیچ امید نداشتم او را ببینم ولی او در خانه بود از دیدنم تعجب کرد و پرسید: چی شده سعیده؟ چرا رنگن پریده؟ چیز مهمی نیست. در همین لحظه پیمان جلو آمد و خودش را در آغوشم انداخت و گفت: خاله سعیده من باب دارم عموم حمید بابای من است خیلی خوبه خاله مگر نه؟ گفتم: آره عزیزم خیلی خوب است. سارا او را از بغلم گرفت و گفت: پیمان خاله سعیده خسته است تو برو به اتفاق و بازی کن تا من صدایت کنم. گفت: من می‌روم پیش بابا بزرگ و از پله ها بالا رفت و سط راه دوباره ایستاد و با صدای بلند پرسید: خاله سعیده ناهار پیش من می‌مانی؟ گفتم بله اگر تو بخواهی می‌مانم. من دوست دارم بمانی. پس به خاطر تو می‌مانم. پیمان رفت و سارا روبرویم نشست و گفت: خوب سعیده تعریف کن من تو را بهتر از خودت می‌شناسم باید اتفاقی افتاده باشد که اینطور رنگت پریده. گفتم: تمام شد واقعاً تمام شد. چه چیز تمام شد باز با دکتر مشاجره کردی؟ نه اتفاقاً این بار که از هم جدا شدیم هردو خیلی هم خوب و بودیم بعد تمام ماجرا آنشب را تعریف کردم وقتی خاموش شدم نفسی بلند کشید و گفت: نمی‌دانم چه بگوییم این حرکت از دکتر بعيد است تو اشتباه می‌کنی؟ نه این بار دیگر اشتباهی در کار نیست آه سارا من خیلی بدبختم. سرم را بغل کرد و گفت: این حرف رانزن فقط شیطان بدبخت است که خداوند او را از خود رانده تو هنوز خدا را داری من هم بعد از مجید فکر می‌کردم که خدا بدبخت تر از من خلق نکرده زنی که بعد از مراسم هقت شوهرش کودک خودش را به دنیا می‌آورد تو غافلی که من چه کشیدم اما خدا تنها یم نگذاشت و یاریم کرد تا زنده بمانم و زندگی کنم مهر پیمان را چنان در قلب آنها انداخت که حاضر نشند دقیقه ای او را تنها بگذارند تو قلب و دلت را به نور خدا روشن کن و به مصلحت او راضی شو.

با حرف های سارا به یاد مشهد و نقاره خانه افتادم چرا هنگام بروز بدبختی من یاد مشهد می‌افتم؟

بعد از غذا که هردو مان فقط با آن بازی کرده بودیم سارا با مادر تماس گرفت می خواست جریان را از زبان مادر بشنو و در ضمن بگوید که من نزد او هستم وقتی تماس قطع شد با افسردگی گفت: حق باتوست حالا می خواهی چه کار کنی؟ گفتم: هیچ کاری نمی توانم بکنم او تصمیمش را گرفته و می خواهد با دختری که لیاقتش را دارد زندگی کند مگر من همان کاری را نکردم که دوست داشتم نباید به او خرده گرفت مقصراً من هستم که می خواستم در زندگیش نقشی داشته باشم . دوست داری چند روزی به مسافرت برویم ؟ فقط من و تو پیمان. نه هیچ کجا را دوست ندارم نمی خواهم فکر کند که فرار کرم من توی عروسی او شرکت می کنم و بعد می روم مسافرت ولی در حال حاضر هیچ جا نمی روم اگر مسیحی بودم تارک دنیا می شدم اما در دین ما مجاز نیست پس مجبورم بازهم در میان مردم زندگی کنم درست مثل زمانی که از آلمان برگشتم اما این بار بدون علاقه به دکتر. سارا گفت: باید صبر کنیم شابد ورق به نفع تو برگشت در قمار زندگی همیشه باخت نیست ورق برنده هم وجود دارد. خانواده حمید برای دیدنم به طبقه پایین آمدند در کنار آنها و با محبت آنها ساعات را فراموش کردم هنگام خواب با سارا روی یک بستر خوابیدیم و به یاد دوران خوب گذشته تا نیمه های شب حرف زدیم و بعد به خواب رفتیم.

صبح ساعت نه از خواب یدار شدم و گفتم: دیرم شد . سارا خنده دید و گفت : نگران نباش مسعود برایت مرخصی رد کرده خیال دارم تا تمام شدن قضیه بهرام تو را پیش خودم نگه دارم . پرسیدم: پس کارم چه می شود؟ دستی روی شانه ام گذاشت و گفت : گفتم که نگران نباش مسعود ترتیب کارها را داده برای آزمایشگاه هم ریتا فکری می کند.پرسدم با آنها تماس گرفتی؟ من نه مسعود تلفن کرد چون نگران حال تو بود و گفت که به تو بگویم در مورد کارت هیچ نگرانی نداشته باشی حالاخواهر کوچولو چند روزی میهمان من باش. هرچند که دلم می خواست طوری دیگر میهمانم می شدی ولی عیبی ندارد همین که اینجا هستی خدا را شکر می کنم. تو خیلی مهربان هستی من برایت آرزوی خوشبختی می کنم . حالا صبحانه می خوری؟ گفتم : من برنامه تو را هم بهم ریختم مگر اداره نمی روی؟ کمی سرخ شد و گفت: حمید خواهش کرده دیگر اداره نروم خیال دارم خودم را باز خرید کنم او دوست ندارد من خارج از خانه کار کنم . کار خوبی می کنم با وجود حمید دیگر احتیاجی به کارنده ای حقوق او برایتان کافی است. بیشتر میل دارد من در کنار پیمان باشم و او را تنها نگذارم با اینکه بیشتر موقع بالاست ولی حمید می خواهد تربیت پیمان زیر نظر خودم باشد. من هم با نظر حمید موافقم بچه به محبت مادر احتیاج دارد تو بهترین کار ممکن را کردي. من همه چیز را به تو مدیونم اگر تو نبودی هنوز در شک و تردید بودم کاش می توانستم برای تو کاری بکنم. گفتم: خوشحالم که باعث شدم دو انسان خوب به هم برسند ولی برای من هیچک نمی تواند کاری انجام بدهد موضوع من و بهرام دیگر تمام شده است ما را با

خودتان قیاس نکن . پرسید: با من می آیی تا کمی خرید کنم؟ جواب مثبت دادم . ساعتی بعد هرسه نفر از خانه خارج شدیم و از سوپر مارکت نزدیک خانه اشان خرید کردیم . وقتی برگشتیم سارا بلافاصله به آشپزخانه رفت. گفتم : هنوز معتقدم که زن ایرانی نیمی از زندگی خودش را در آشپزخانه می گذارند. سارا لبخندی زد و گفت: و من معتقدم برای یک زن هیچ نشاطی بالاتر از این نیست که غذای مورد علاقه همسرش را بپزد خدا رحمت کند مجید را وقتی غذا می خورد و تعریف می کرد تما خستگی روزانه را فراموش می کردم. با یاد آوری گذشته چهره اش در هم رفت. گفتم: حالا هم باید برای مرد دیگری غذا تهیه کنی مردی که اگر مثل مجید نیست از او کمتر هم نیستو لبخند تلخی زدو گفت: بله حق باتوست. پرسیدم : برای زمستان پیمان بافتی نمی بافی؟ به کمد اشاره کرد و گفت: چرا یک بلوز نا تمام دارم ولی وقت ندارم تمامش کنم . در کمد را باز کردم و بافتی نیمه کاره را بیرون آوردم . پرسیدم: اگر من ببافم خراب نمی شود. نه چون آستین را تازه شروع کرده ام.

سرم را به بافتی گرم کردم ولی تمام افکارم حول بهرام و دختر مورد علاقه اش دور می زد حتما امروز از او خواستگاری می کند اما نه چه احتمم او در تهران نیست شاید برای او خرید کند و به عنوان سوغات ببرد حتما برای او طلا و جواهر هم می خرد چقدر دلم می خواست ببینم دکتر چه حلقه ای برای او انتخاب می کند . سارا کنارم نشست و پرسید: به چه فکر می کنی ؟ دلم می خواهد ببینم دکتر چه حلقه ای انتخاب می کند . خندید و گفت: مگر قول ندادی که او را فراموش کنی؟ به نظر تو می توانم؟ سر به زیر انداخت و سکوت کرد. عصر مادر تلفن کرد و حالم را پرسید و گفت " پدر می گوید دوست دارم به یک سفر کوتاه بروم یا نه " سارا هم پیشنهاد کرد ولی قبول نکردم اتفاقی نیافتاده که بخواهم از تهران بگریزم . مادر با لحن ناباوری گفت: واقعا راست می گویی؟ باور کنم که تو ناراحت نیستی ؟ آره چرا که نه ؟ من او را فراموش می کنم شما هم فراموش کنید . با همان لحن ناباورانه گفت: امیدوارم به حرفی که می زنی عمل کنی .

شب خانواده حمید مرا به شام دعوت کردند حمید سعی می کرد به بهترین نحو از من پذیرایی کند هنگامی که برایم میوه می گذاشت آرام گفتمک تا روز موعود دیگر چیزی نمانده. سرخ شد و گفت: اذیتم نکنید بعد خندید و پیمان را روی زانو خود گذاشت . تا پاسی از شب گذشته با هم بودیم آنها هیچ سوالی در مورد اینکه چرا من در خانه آنها ماندگار شده ام نکردند . موقع خواب سارا گفت: هنوز نمی توانم باور کنم که بهرام عشق و محبتش را نسبت به تو از دست داده باشد چطور ممکن است او یک هفته تمام از جواب دادن به خانواده اش طفره ببرود اما پس از رفتن از خانه ما ناگهان تغییر عقیده بدهد ببین تو به او حرفی نزدی؟ حرفی که باعث یاس و نا امیدی او شده باشد؟ درست فکر کن ببین کاری نکردی که او از تو قطع امید کرده باشد. نه مطمئنم چون به خوبی می

داند که دوستش دارم آن شب بارانی وقتی به خانه اش رفتم به او گفتم غرورم را که تنها سرمایه زندگی‌می‌است خرد کرده ام و می‌داند که دروغ نگفته ام سارا او با من همان کاری را کرد که من با او کردم او در انتظار انتقام و تلافی سالها صبر کرد و با لاخره به مقصود خودش رسید او خودش به من گفت وقت تصفیه حساب رسیده نمی‌خواهم امیدوار باشم که برمی‌گردد من بایداو را فراموش کنم اما شما نمی‌گذارید . از شدت گریه سر را در باش فرو بردم. سارا گفت: معذرت می‌خواهم نمی‌خواستم ناراحتت کنم قول می‌دهم دیگر تکرار نکنم بعد بعلم کرد و هردو در فکر فرو رفتیم.

صبح با بوسه‌های پیمان دیده گشودم فکر کردم بهتر است به خانه برگردم لباس پوشیده و آماده خروج بودم که سارا از پله‌ها سرازیر شد با تعجب پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم: میهمانی دیگر کافی است می‌روم خانه . خودش را به من رساند و در حالی که بعض رده بود گفت: می‌دانم چرا می‌خواهی بروی دیشب ناراحتت کردم . هرچه بهانه آوردم قبول نکرد و گفت نکی گذارد بروم. کیف و کفش را برداشت داخل کمد گذاشت و در آن را قفل کرد. گفت تا جریان دکتر تمام نشود نمی‌گذارم بروی حالا برو لباست را عوض کن. و خودش مشغول کار شد. عصر سارا برای کاری به طبقه بالا رفته بود و من مشغول بافتن و بودم زنگ زندن در را بازکردم و از دیدن کسی که پشت در بود بر جا میخکوب شدم دکر مقابل من ایستاده بود زبانم بند آمد فقط نگاهش کردم . پرسید: اجازه دارم داخل شوم؟ خودم را کنار کشیدم و او وارد شد نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: تنها هستید: به سختی توانستم بگویم: نه . پرسید: پس سارا کو؟ رفته بالا. بدون اینکه اجازه بگیرد نشست و پرسید: چرا سرکار نمی‌روید؟ چند روز مرخصی گرفته ام. مریض هستید؟ نه حالم خوب است فقط می‌خواستم استراحت کنم شما چرا اینجایید؟ من فکر می‌کردم حالا کردستان باشید. هنوز نرفته ام . آمدید خداحافظی کنید؟ نه آمده ام عیادت نریض گاهی دکترها بیماران خصوصی را توى منزل ویزیت می‌کنند. اما اینجا کسی بیمار نیست. راستی؟ من فکر می‌کردم شما بیمار هستید.

سارا و پیمان از پله‌ها پایین آمدند با دیدن دکتر فریادی از خوشحالی کشیدند . سارا گفت: دکتر خیلی خوش آمدید کی آمدید که من نفهمیدم؟ لبخندی زد و گفت: الان رسیدم سعیده خان در را باز کردند من مرد خوش شانسی هستم چون همیشه زحمت در باز کردن به رویم را سعیده خانم میکشند. سارا به آشپزخانه رفته بود و سخنان آخر دکتر را نشنید. گفت: خوش شانسی برای شما و بدشانسی برای من . چرا؟ از اینکه در را روی من باز کردید ناراحتید؟ نه ناراحت نیستم ولی می‌ترسم مجبور شوم توضیح بدhem چرا من در را باز کردم . پوزخندی زد و پیمان را در آغوش کشید پیمان گفت: عموماً دکتر من دلم برای شما تنگ شده بود . صورت او را

بوسید و گفت: من هم دلم برای تو و یک نفر دیگر تنگ شده بود حالا بگو ببینم خاله سعیده که خونه شما مريض نشد. شد؟ پیمان نگاهی به من کرد و گفت: خاله سعیده دندانش درد می کرد دیشب خیلی گریه کرد فریاد کشیدم و گفتم : پیمان من کی گریه کردم. پیمان خودش را در بغل دکتر مخفی کرد و گفتم : کار درستی نیست که از بچه بازخواست می کنید. گفت : حق باشماست ولی گاهی اوقات مريض نمی تواند علت بیماری خودش را بيان کند و ما از همراه سوال می کنیم . سارا وارد شد و چای تعارف کرد و پرسید: چطور شد که شما اینجا آمدید؟ باخبر شدم که دو روز است عیده سرکار نمی رود فکر کردم ناخوش است به خانه زنگ زدم مادر گفت که اینجاست آمدم تا حالی پرسیده باشم گفتم: حال شما بهتر از من است. نگاهی سنگین بر من انداخت اما پاسخی نداد. سارا گفت: خیال داشت امروز برگردد ولی من نگذاشت. بافتني را برداشت و مشغول شدم. سارا ادامه داد: راستی فراموش کردم انشاءالله مبارک است . چه فایده ؟ سارا پرسید: یعنی چه؟ شما به من تبریک می گویید در صورتی که عروس روحش هم خبر ندارد او را به همسری برگزیده ام . به هر حال دیر یا زود متوجه می شود تا چایتان سرد نشده میل کنید. می خواستم با سعیده صحبت کنم ولی مثل اینکه بد موقع مزاحم شده ام چون ایشان در حال بافتمن هستند سارا بافتني را از دستم گرفت و گفت: تقصیر من است من وقت کافی برای تمام کردن بلوز پیمان ندارم حالا سعیده می خواهد لطف کند و تمامش کند . گفت: به همین دلیل می گوییم که مزاحم شده ام . نه این حرف را نزنید شما همیشه برای ما عزیز بوده اید و هستید. دیدار عزیز هر وقت و هر ساعت که باشد نه تنها مزاحمت نیست بلکه باعث خوشحالی هم می شود . این حرف شماست به نظر شما سعیده خانم هم همین عقیده را دارند؟ گفتم: شما به منزل من وارد نشیدید که عقیده من را می خواهید . از سارا پرسید: آیا سعیده دندان درد دارد؟ دهان سارا از تعجب باز ماند نگاهی به من انداخت و. چون چیزی از نگاهم نفهمید گفت: نمی دانم چطور مگر؟ پیمان می گید که خاله اش دندان درد دارد و گریه می کند می خواستم بدانم علت گریه سعیده حقیقتا دندان درد است یا اینکه چیز دیگری است؟ به وضوح می دیدم که سارا بر سر دوراهی قرار گرفته است دخالت کردم و گفتم: من دندان درد داشتم مگر شما دندان پزشک هستید؟ سارا نفس راحتی کشید غنجان خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت گفتم: خوب بازجویی می کنید نوبت من کی می رسد؟ گفت : باید سرنخ را گرفت تا به نتیجه رسید. به کدام نتیجه همیشه می خواهید پرسید:؟ از خودم بپرسید تا جواب بدهم ولی دیگران را در تنگنا قرار ندهید . چرا اینجا آمده ای؟ مگر میهمانی رفتن علت می خواهد و یا اشکالی دارد؟ تو دروغ گوی خوبی نیستی چون من از نگاهت همه چیز را می خوانم حالا هم داری دروغ می گویی. من دروغ نگفتم چون علتی ندارد دروغ بگویم . همیشه علت وجود دارد مثل آنروز که برای حرف زدن با تو به اتفاق امدم و تو جریان ملاقاتت با تورج را از من پنهان کردی یادت هست چند بار

پرسیدم که آیا موضوعی هست که به من نگفته باشی و پرسیدم آیا چیزی را از من مخفی نمی کنی و تو گفتی حرفی برای گفتن نداری مگر تو آن روز به من دروغ نگفتی؟ گفتم: من قضیه تورج را در خانه مطرح کرده بودم لزومی نداشت تا به شما هم بگویم ولی اگر می پرسیدید به شما هم می گفتم من هیچ رازی ندارم که بخواهم از دیگران مخفی کنم. پرسی: حالا چرا اینجا هستی؟ این را نمی توانم به شما بگویم اصرار هم نکنید چون جواب قانع کننده ای به شما نخواهم داد سیگاری روشن کرد و گفت: لباس بپوشید من شمارا برمی گردنام . اما من خیال ندارم از اینجا بروم . با خشم گفت: کاری نکنید که شما را با همین لباس ببرم . گفتم: من به اختیار خودم آمده ام و به اختیار خودم هم برمی گردم فکر نکنید که اختیارم را به دست شما می دهم بلند شد، ایستاد و گفت: می خواهم شما را پیش دندانپزشک ببرم . احتیاجی نیست چون دیگر درد نمی کند. نگفتم دروغ می گویی؟ من کی می توانم این عادت را از تو دور کنم؟ سارا ایستاده بود و به حرف های ما گوش می داد این با او به یاری من آمد و گفت: دکتر آرام باشید من به جای سعیده جواب می دهم او اینجا آمد تا بتواند فکر کند و تصمیم بگیرد شما دو نفر بازی را شروع کرده اید که پایان خوشی ندارد چرا سوهان روح یکدیگر شده اید؟ اگر شما قصد دارید دختری را نامزد کنید پس از سعیده چه می خواهید؟ آیا توقع دارید بگویید و بخندد؟ شما ترکش کرده اید و خیال ازدواج داردید بگذارید او هم شما را فراموش کند و برای آینده اش برنامه ریزی کند. بهرام گفت: یک سوال از سعیده می کنم بعد می روم سپس رو به من کرد و پرسید: تو می توانی مرا فراموش کنی می خواهم با خیال راحت از تو جدا شوم آیا به تو صدمه نمی زنم؟ گفتم: پس عذاب و جدان تو را به اینجا کشاند؟ مطمئن باش من صدمه نخواهم دید حالا با خیال راحت ازدواج کن به قول خودت ما با هم بی حساب شدیم حالا برو دیگر نمی خواهم ببینم. واژ تاق خارج شدم . صدای در که آمد مطمئن شدم رفت. به جای من سارا می گریست او گفت: سعیده دکتر گریه می کرد. گفتم: او برای خودش گریه می کرد نه برای من او در دوراهی قرار گرفته نه می تواند با خواسته های خانواده اش مخالفت کند و نه می تواند به آنها بگویید که بیوه زنی را دوست دارد من او را خوب می شناسم باید با او این طور صحبت می کردم که یقین کند فراموش خواهم کرد حالا می تواند راحت به سندنج برگردد . با گذشت زمان از من و عشق من هم جز خاطره ای محو چیزی به یادش نمی ماند.

گرما بیداد می کند پدر قصد دراد من و مادر را به بیلاق ببرد مدت‌هاست که دیگر کار نمی کنم و خانه نشین شده ام. سارا و حمید عروسی کرده اند سعید هم ازدواج کرده است همسرش دختری شایسته است او پزشک متخصص اطفال است من و سعید روابط صمیمانه خود را حفظ کرده ایم می دانم که بهرام برای همیشه به کردستان رفته و در سندنج مطبی دایر کرده است در بیمارستان آنجا هم رئیس بخش جراحی است دیگر از

اوهیچ نمی دانم چون برای ازدواجش کسی را دعوت نکرد حتی سعید را خودش هم در مراسم ازدواج سعید شرکت نکرد با اینکه سعید از او دعوت کرده بود آنها فقط گه گاهی از طریق تلفن با هم تماس می گرفتند.

ساک های سفرمان را بسته بودیم و منتظر بودیم تا سعید بباید و ما را به ترمینال برساند مادر کمی نگران به نظر می رسید . پرسیدم : چرا ناراحتی مادر؟ گفت: دلم شور می زند سعید دیرکرده. دل شوره شما برای مسافرت است نگران نباشید همین حالا می رسد.

همین طور هم شد لحظه ای بعد رسید و عذر خواست و گفت: ببخشید که دیر کردم ولی هنوز وقت داریم سعیده ممکن است یک لیوان آب به من بدهی؟ برای آوردن آب بیرون آمدم ولی متوجه شدم که سعید مادر را به کناری کشید و با او آرام مشغول صحبت شد مادر خود را روی مبلی رها کرد و با ناله ای پرسید: امکان ندارد چه کسی این موضوع را به تو گفت؟ مضطرب شدم با لیوان آب به اتاق آمدم و پرسیدم : چه اتفاقی افتاده؟ سعید از جواب دادن طفه رفت و گفت: خبری نشده بهتره تا دیر نشده حرکت کنیم . مادر قادر به حرکت نبود.
گفت: من نمی

توانم بروم اگر می شود بلیط ها را پس بده . گفتم: چرا نمی گویید چه اتفاقی افتاده؟ سعید در کنار مادر نشست و گفت: چند روز است که بهرام گم شده و هیچ کس از او اطلاعی ندارد نه بیمارستان رفته و نه توی مطب حاضر شده امروز پدرش با من تماس گرفت می خواست بداند من از او خبری دارم یا نه. گفتم: ممکن است با همسرش به مسافرت رفته باشد. سعید گفت: من هم همین حدس را زدم ولی پدرش با تعجب گفت "بهرام که هنوز ازدواج نکرئه شما از کدام همسر صحبت می کنید" گفتم" مگر او به سندنج نیامد تا ازدواج کند؟ او حتی به خاطر ازدواج مطبش را در تهران تعطیل کرد" پیرمرد با افسوس گفت" ما می خواستیم او در کنارمان باشد او ر آوردم تا بتوانیم وادرش کنیم ازدواج کند نمی دانستیم که دل به کس دیگری سپرده وقتی فهمیدیم که او گفت به خاطرم همه چیز خود را از دست داده ولی حاضر به ازدواج نمی شود ما خیال می کردیم پشیمان می شود ولی تا به حال روی حرف خودش ایستاده از شروع تابستان عصبی و بهانه گیر شده بود من نمی توانم پشت تلفن با شما صحبت کنم و تمام جزئیات را بگوییم ولی خواهش می کنم اگر اطلاعی از او بدست آوردید حتما ما را هم در جریان بگذارید. " بعد ارز تلفن او به رجایی که احتمال اشت نشانی از او پیدا کنم سرزدم ولی هیچ نیافتم و دست خالی برگشتم تاخیرم هم به همین علت بود گفتم : شاید هنوز توی سندنج باشد؟ نه فکر نمی کنم چون آنها همه جا را گشته اند . پرسیدم به خانه اش هم سر زندی؟ بهرام آن آپارتمان را اجاره کرده بود فکر نمی کنم هنوز آن را در اختیار داشته باشد. احتمال دارد آنجا را در اجاره خودش نگه داشته باشد .

یعنی این همه مدت؟ صاحب خانه اجاره اش را می خواهد و کاری به پر بودن و خالی بودن خانه ندارد . بهتر است به آنجا هم سری بزنی . مادر گفت: به عقیده من بهتر است تلفن کنی و ببینی کسی گوشی را بر می دارد یا نه.

سعید قبول کرد و شماره خانه او را گرفت یکی دو دقیقه گوشی را نگه داشت اما کسی جواب نداد یا کسی در خانه نبود یا آپارتمان خالی بود. گفتم: اگر در تهران باشد برای دیدن تو می آید . سعید گفت: او می داند که من ازدواج کرده ام و دیگر اینجا زندگی نمی کنم . مادر گفت: با مسعود هم تماس نگرفته و گرنه او به ما می گفت. سعید گفت: نگرانم می ترسم بلایی سرخوش آورده باشد. مادر شما واقعاً به مسافرت نمی روید؟ نه چطور می توان بدون اینکه خبری از بهرام داشته باشم بروم من او را مثل فرزند خود دوست دارم و می دانم که حالا مادرش چه دارد سعید باز هم بگرد شاید پیدایش کنی اگر با ما تماس گرفت یا اینجا آمد به تو خبر می دهیم تو هم مارا بی خبر نگذار.

سعید رفت و من هم بلند شدم تا ساک ها را باز کنم. مادر گفت: به ساکها کار نداشته باش شاید تا فردا خبری از دکتر برسد و ما هم راهی شویم.

حرف های سعید به جانم آتش زده بود من خیال می کرم که ازدواج کرده و خوشبخت است چرا با ما قطع رابطه کرد؟ چرا به عروسی سعید که آنقدر برایش عزیز بود نیامد؟ حالا کجاست و چه می کند؟ اگر در تهران است کجا ممکن است رفته باشد؟ یکبار دیگر شماره گرفتم اما کسی گوشی را بر نداشت گریه ام گرفت هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. مادر گفت: نگران نباش سعید او را پیدا می کند بهرام آنقدر ساده نیست که دست به کار ابلهانه ای بزند حتماً جایی است که به تلفن دسترسی ندارد پدر و مادرش فکر می کنند او گم شده اما بچه که نیست خاطر جمع باش هیچ اتفاق ناگواری پیش نیامده من دلم روشن است تو دیگر گریه نکن می خواهی خودت را مریض کنی؟ تازه داشتی فراموش می کردي که باز شروع شد. گفتم: من هرگز او را فراموش نکرم داشتم عادت می کرم به اینکه خوشبخت است و مرا از یاد برده آخر مادر کمک کن من باید او را پیدا کنم. گفت: اما چطور؟ وقتی نمی دانم او کجاست چطور کمک کنم؟ گفتم: من هم می گرم شاید توانستم او را پیدا کنم سری از روی تاسف تکان داد اما حرفی نزد.

لباس پوشیدم کیفم را برداشتم و از خانه خارج شدم کجا باید می ذفتم؟ تاکسی گرفتم و آدرس خانه او را دادم وقتی مقابل خانه اش رسیدم ایستادم و تماساً کردم آنشب بارانی روشنایی چرا غش به دلم امید اما حالا همه جا تاریک بود زنگ زدم و ایستادم منتظر بودم در را به رویم بگشاید باز هم منتظر شدم امایی فایده بود مایوس شدم می هواستم برگرم که به فکرم رسید از همسایه ها سئوالی بکنم اما از کدام یک از آنها؟ بهتر دیدم از سرایدار

بپرسم وارد محوطه پارکینگ شدم سرایدار را مشغول آب دادن به گلها بود با "گفتن" ببخشید پدر سئوالی داشتم" توجه او را به خودم جلب کردم کنچکاوانه نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: بفرمایید. می خخواستم درباره آقایی که دراین آپارتمانزندگی می کند سؤال کنم . منظورتان آقای دکتر است؟ با خوشحالی گفتم: بله منظورم اوست می دانید کجا هستند؟ والله خانم جان دکتر رفته بود مسافرت و خیلی وقت بود که نبود اما چند روز پیش او را دیدم اتفاقا باهم حرف زدیم خدا عمرش بددهد اگر آتشب به دادمان نمی رسید پسرمان را از دست داده بودیم شروع کرد بع تعريف اینکه چطور ناگهان حال پسرش بهم می خورد و آنها از بهرام کمک می گیرند. می دانستم اگر حرفش را قطع نکنم تا صبح از بیماری فرزندش خواهد گفت. پرسیدم: امروز او را ندیدید؟ گفت: امروز نه می دانید خانم جان دکترها که مال خودشان نیستند مال مردمند هرجا بیماری باشد آنها هم هستند. بله حق باشماست از او تشکر کرد و بار دیگر به طرف آپارتمان رفتم اما این بار زنگ نزدم و با کلیدی که در اختیار داشتم در را باز کردم کلید برق را زدم و با کمی نگرانی پا به درون گذاشتم روی کانپه ساک لباس و کیف دستی اش به چشم می خورد خانه را غباری پوشانده بود هوا خیلی سنگین و خفه بود آهسته به اتاق خوابش نزدیک شدم ترس و وحشت همه وجودم را گرفته بود چشمم را بستم و آرام در اتاق را باز کردم به آرامی چشم گشودم نه هیچ جنازه ای روی تخت خواب نبود یکبار دیگر خوب نگاه کردم و مطمئن شدم حمام را هم نگاه کردم و بعد به آشپزخانه سر زدم هیچ خبری نبود تمام پنجره ها را باز کردم تا هوای آزاد وارد شود بوي غم از در و دیوار خانه به مشام می رسید . یك روز اینجا چقدر تمیز بود ولی حالا حتی نمی شد نفس کشید به طرف تلفن رفتم با خانه تماس گرفت تمام صحبت های سرایدار را بازگو کردم و بعد اضافه کردم که تا آمدن بهرام اینجا می مانم سپس گوشی را گذاشتم.

در زیر سیگاری تعداد زیادی ته سیگار بود آن را خالی کردم و به انتظار نشستم آیا به خانه می آید؟ کی خواهد رسید؟ اگر دیر وقت بباید چه؟ الان کجاست؟ به ساعتم نگاه کردم ده دقیقه به هشت بود بلند شدم و در اتاق به راه افتادم مثل آنکه از موزه دیدن می کردم مقابل تابلوی کوهستان ایستادم فکر کردم وقتی در تهران بود به یاد کردستان بود وقتی به کردستان رفت به یاد تهران او در کجا آرام خواهد گرفت؟ با انگشت خاک روی شیشه قاب را زدوم فکر کردم حالا که در انتظار به سر می برم بهتر است کاری انجام دهم. دستمالی یافتم و به گردگیری پرداختم وقتی از کار فارغ شدم ساعت درست نه بود تلفن زنگ زد مادر بود پرسید: نیامد؟ نه . تو برگرد ممکن است امشب نیاید تو تنها چکار می کنی و چطور بر می گردي؟ نه یك ساعت دیگر می مانم اگر نیامد برمی گردم با سعید تماس گرفته اید؟ بله می داند که تو آنجا هستی قرار شد اگر بهرام آمد تو با ما تماس

بگیری من هم به او اطلاع بدهم. گفتم: ساک لباسش اینجاست پس هر کجا باشد برمی گردد . به هر حال ساعت را فراموش نکن مواظب باش و زودتر برگرد . خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

با بی حالی خودم را روی مبل انداختم نسیم خنکی وارد اتاق می شد کیفش کنار دستم بود وسوسه شدم که آن را باز کنم اما مقاومت کردم اگر آن شب دست در جبی کتش بردم به دنبال سیگار بودم ولی حالا چه؟ این کار یعنی تفتیش و من اجازه چنین کاری را ندارم حوصله ام سر رفته بود یک ساعت دیگر هم گذشت و از او خبری نشد باید برمی گشتم و صبح زود پیش از آنکه از خانه خارج شود می آمدم. بلند شدم و کیفم را برداشتم چرا غذا را خاموش کردم از در آپارتمان بیرون آمدم و کلید انداختم تا در را قفل کنم که صدای او مرا بر جای میخکوب کرد برگشتم و او را پشت یر خودم دیدم. سلام کردم آرام جوابم را داد و گفت: اینجا چه می کنید؟ در آپارتمان را باز کردم و وارد شدم او هم به دنبالم وارد شد چرا غذا را روشن کردم خدای من چقدر تکیده بودا! بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد : اینجا چه می کنید؟ گفتم: آمده بودم تجدید خاطره کنم شما اینجا چه می کنید؟ اینجا خانه من است . ولی ترکش کرده بودید. مجبور بودم. خودش را روی مبل رها کرد هرگز او را در چنین حالت و قیافه ای ندیده بودم صورتش را اصلاح نکرده و لباسش نامرتب بود سیگاری روشن کرد و سر خود را عقب برد چشم ها را برهم گذاشت و پرسید: تو کی آمدي؟ خیلی وقت است . برای تجدید خاطره آمدي؟ نه برای پیدا کردن تو آمدم. برای پیدا کردن من / کسی نمی داند که من اینجا هستم. اما من می دانستم چرا به خانواده ات نگفتی که بر می گردي تهران آنها به خاطر تو همه جا را زیر پا گذاشته اند؟ دیگر چیزی از من نمانده که بخواهند من همه وجودم را به آنها دادم اما روحمن را نتوانستند تصرف کنند. آنها تو را دوست دارند تو پسرشان هستی برای تو زحمت کشیده اند حالا حق دارند از ثمره زحمتشان بهره بردارند. این مدت که از هم دور بودیم تو به کلاس اخلاق می رفتی؟ گفتم : تو خسته ای و باید استراحت کنی غذا خورده ای؟ میل به غذا ندارم. ولی باید چیزی بخوری من می روم شاید چیزی گیر بیاورم. نه دیر وقت است حال سعید چطور است؟ خوب است او هم بع دنبال تو می گردد بهتر است تلفن کنم و همه را از نگرانی در بیاورم.

کنارش نستم و گوشی تلفن را برداشتم گوشی را از دستم گرفت و گفت: حالا نه باشد برای بد. چرا نمی گذاری تلفن کنم؟ وقتی تماس بگیری همه می آیند من از روی آنها خجالت می شکم. تو کاری نکردي که شرمنده باشی ما هنوز هم تو را دوست داریم و به تو احترام می گذاریم با اینکه به دعوت سعید اعتنایی نکردي ولی او از

تو ناراحت نیست و هنوز تو را بهترین دوست خودش می داند. می دانم که او با گذشت و مهریان است ولی من دوست خوبی برایش نبودم باید خودم با او حرف بزنم و این کار را خواهم کرد فقط اجازه بده کمی استراحت کنم. هر طور میل توانست. تشکر کرد و سیگاری آتش زد. گفتم: دوست داری حرف بزنی؟ نمی دانم . بیرون ریختن درد و اندوه از بارغم کم می کند حالا بگو چرا ازدواج نکردی؟ تو به قصد ازدواج رفتی و ما همه.....

می دانم که فکر کرده اید ازدواج کرده ام ولی از خودتان نپرسیدید که چرا دعوتتان نکردم؟ فکر کردیم به خاطر من دیگران هم دعوت نکردی. تو به من قول دادی توی عروسیم شرکت کنی. گفتم اگر دعوت کنی می آیم هر چند خیلی مشکل بود ولی می آدمد چطور شد که عروسی انجام نگرفت؟ پوزخندی زد و گفت: چشم های تو نگذاشتند. چشم های من؟ آرام گفت: من به خاطر تو با خانواده ام مشاجره کردم ولی مهم نیست همه چیز تمام شد. تو به آنها چه گفتی؟ گفتم همه چیز را گفتم و آنها... و آنها مخالفت کردند این طور نیست؟ گفت: با خود تو مخالف نیستند از اینکه مثل ما نیستی ومثل ما زندگی نمی کنی ناراحتند از تو می ترسند یعنی از تمام دخترهای شهری می ترسند. گفتم: خودم می دانم چون آن شب تا حدی با روحیات خانواده ات آشنا شدم خوب بعد چه کردی؟ چه کردم؟ هیچ به آنها گفتم که اگر مرا می خواهند باید تو راهم قبول کنند من در تله افتادم باید بین تو و خانواده ام یکی را انتخاب می کردم و کردم حالا اینجا هستم تو دوست داری؟ اگر بدانم تو واقعا دوستم داری برایم مهم نیست که خانواده ام را طردم کنند فکر نکن من این تصمیم را عجولانه گرفته ام روزها و ماهاست که فکر می کنم من صبرم زیاد بود ولی دیگر تمام شده همان روز خانه سارا متوجه شدم که دیگر طاقت ندارم آن روز وقتی پیمان گفت که تو به بهانه دندان درد گریه کرده ای دیدم که دیگر نمی توانم تحمل کنم می خواستم دستت را بگیرم و فریاد بزنم که " من همسرم را پیدا کرده ام" اما تو با من چه کردی؟ من مایوس و نا امید به خانه برگشتم گفتم که می روم به کردستان و در آنجا آنها را سر فرصت متلاuded می کنم می ترسیدم جدال ما در اینجا به تو آسیب برساند همه را بردم ولی نتیجه نگرفتم خیال می کردند تو را فراموش می کنم ولی بین از من چه ساختند؟ گفتم: من لیاقت آن را ندارم که تو به خاطرم از خانوادهات چشم بپوشی بهتر بود همانن جا می ماندی و با دختری که برایت در نظر گرفته اند زندگی می کردی من خودم را نمی بخشم وجود من باعث اختلاف شما شده آه بهرام تو مرا به عذاب وجدان مبتلا کردی..اگر با تو باشم زجر می کشم و اگر بی تو باشن باز هم زجر خواهم کشید در هر حال خوشبخت نخواهم بود دوست ندارم قدم به خانه ای بگذارم که دیگران فکر کنند آن را غصب کرده ام من یکبار از پرتگاه جسته ام از من نخواه که بار دیگر با طناب تو

خودم را به چاه بیندازم شاید سرنوشت ما این است که دور از هم باشیم گرچه قلب های ما باهم است ولی راهمان از هم جداست تو در زندگی به دنبال هدف مقدسی بودی نگذار عشق من سدی در راه هدفت باشد با آنها زندگی کن تو در تهران و در کنار من خوشبخت نیستی من تو را می شناسم تو به آنجا تعلق نداری یادت می آید یکبار به من گفتی فراموش کنم که روزی یک پسر شهرستانی دل به من باخت؟ حالا من این حرف را به تو می زنم (برگرد و فراموش کن روزی یک دختر شهری در تهران دل به تو باخت) من با آنها تماس می گیرم و می گویم که تو برمی گردي اگر واقعاً دوستم داری باید برگردی من دوستت داشتم و خواهم داشت ولی مرا و عشق مرا از یاد ببر می دانم مشکل است اما تو مردی قوی و با استقامت هستی می توانی همه چیز را از نو شروع کنی به من قول بده که مقاوم باشی من این قیافه تو را دوست ندارم بهرامی که من می شناختم چون کوه استوار و چون یخ سرد بود این شور و التهاب تو را دوست ندارم دلم می خواهد هر وقت حرفی از تو پیش می آید اشک های گرمم بر صورتم روان شوند..

دستم را گرفت و بر صورت خود فشرد گفت: تو هم طردم می کنی؟ عیب ندارد من بر می گردم ولی نه به خاطر آنها و نه پیش آنها برمیگردم چون تو می خواهی.

بلند شدم و بدون حرفی دیگر از آنجا بیرون آمدم وقتی به خانه رسیدم با مادر صحبت کردم اشک های او نیز نتوانست تسلای دلم

گردد صبح خیلی زود با سعید تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتمن گفت به دیدن بهرام می رود و بعد به من تلفن می کند در زندگی از تمام چیزهایی که داشتم فقط او را برگزیده بودم و حالا به خاطر شرایط قومی از دست میدادمش.

او به سرزمین خودش عشق می ورزید نیمی از وجود او در من بود و نیم دیگرش در آنجا و در میان مردمش یک مرد باید کامل باشد تا زنده بماند و زندگی کند من او را با نیمی از وجودش روانه کرده بودم وقتی پدرش تماس گرفت گفتم که بهرام را قانع کرده ام تا برگردد نتوانستم خودم را کنترل کنم و در حالی که گریه می کردم. گفتم : مواظب او باشید و برایش همسری انتخاب کنید که او را از صمیم قلب دوست اشته باشد و گوشی را گذاشتمن.

می گویند خداوند هر مصیبیتی که به بار می آورد طاقت تحمل آن را نیز به بندۀ خود می دهد من خود به این حقیقت رسیده بودم بارها فکر کرده بودم که دیگر قادر به زیستن و زندگی کردن نیستم و هر بار هم به زندگی ادامه داده بودم.

امشب باز در جمع خانواده هستم اگر این جمع مهربان را نداشتم چه می کردم؟ هر کدام از آن ها دریچه ای از نور و امید را به رویم می گشایند و آسمان تاریک زندگیم را با ستارگان محبت خود روشنی می بخشنند در دست های گرم و مهربانشان چیزی هست که سرمایی یخ وجودم را ذوب می کند باید خود را خوشبخت بدانم که می دانم این کلمات را باید هر روز با خود زمزمه کنم (من خوشبختم؟) پژشک روانکاو عقیده دارد که باید هر روز صبح در مقابل آینه بایstem و با خود بگویم (من زندگی را دوست دارم امروز روز خوبی است) وقتی روی کانپه دراز می کشم او با آن روپوش سفید کنارم می نشیند و می پرسد: امروز حالت چطور است؟ و من می گویم: مثل همیشه. کمی اخم می کند و می گوید: نه تو امروز با گذشته فرق داری جلسه پیش برق نگاهت غمگین بود ولی امروز در چشمانت نور و نشاط می بینم حالا با من تکرار کن و بگو) امروز چه روز زیبایی است من از هر روز با نشاط ترم هیچ غمی به دل ندارم) و من با او تکرار می کنم.

صدای قدم هایم را روی سنگفرش خیابان می شمارم : یک، دو ، سه و همینطور شمارش ائمه پیدا می کند تا آخر حالا به خوبی می دانم که با گام دوم درست به خانه می رسم پنج پله بعد از ورود و سپس در اتاق روی پله دوم می ایستم بازهم کفش های نا آشنا! باز هم برگشت به کوچه و وارد شدن به حیاط بدون هیچ سروصدایی این بار چه کسی را ملاقات خواهم کرد ؟ چراغ را روشن کردم اما هیچ کس پشت پنجره روبرو نبود چه خوش خیالم که فکر کردم او را خواهم دید. یارای رفتن به اتاق و دیدن مهمیمان را نداشتم صبر می کنم تا آنها بروند صدای زنانه ای گفت : اجازه هست ؟ رویم را برگرداندم و در آستانه در اندام خواهر دکتر را دیدم وارد شد و با سلامی گرم مرا در آغوش کشید سرش را روی شانه ام گذاشت و گریست در میان گریه می گفت: سعیده تو و بهرام باید ما را ببخشید ما اشتباه کردیم آه سعیده به مقدسات سوگند ما نمی دانستیم شما تا این حد به هم علاقه دارید. سرش را از روی شانه ام بلند کرد به صورتم چشم دوخت و پرسید: تو مارا می بخشی؟ گفت: کاری که شما و خانواده تان کردید برای من قابل درک بود و من هیچ کینه ای از هیچ کدام شما در دلم ندارم . صورتم را بوسید و گفت: آن روز که تو به پدرم گفتی بهرام را به شما می سسپارم خوب از او نگهداری کنید و برایش همسری خوب پیدا کنید ما را از خواب بیدار کرده بگذار حقیقتی را برایت بگوییم مادر من هفت پسر به دنیا آورد که هیچکدام زنده نماندند بهرام ذا با نذر و نیاز از خدا گرفتند و او را بزرگ کردند ما فکر می کردیم اگر او

دختري شهری بگيرد اجازه نمي دهد بهرام به نزد خانواده اش برگردد و ما او را از دست خواهيم داد ولی حرف تو و عملی که برای بازگشت او انجام دادي تمام ما را دچار حيرت کرد گذشت و فداکاري تو باعث خجالت و شرمسياري ما شد ما همه آمده ايم تا از زبان خودت بشنويم که مارا بخشیده اي . پرسيدم: حالا او کجاست؟ حالش خوب است؟ لبخندی به روی لبهایش ظاهر شد و گفت: او هم با ما آمده . بله حالش خوب است و تو را که ببیند بهتر هم می شود با من بیا و به همه بگو که مارا بخشیده اي .

دوشادوش او وارد اتاق شدم مادرش بغلم کرد و در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت: تو عروس خوب منی قول می دهم که قدرت را بدانم. صورت همه از اشک خیس بود نگاهی از روی سپاس به پدر او کردم او شال رنگيني بر شانه ام انداخت و گفت: تو هم عروس منی و هم دختر منی . با ورود ديگر اعضای خانواده محفلی گرم به وجود آمد شوهر خواهش گفت: اگر اجازه بدھيد کار ازدواج اين دو جوان را هرچه زودتر تمام کنيم راستش ما به خاطر دکتر در راه سرگردان شده ايم اگر امكان دارد تا ما نرفته ايم ترتيبی بدھيد که آنها عقد شوند بعد برای عروسی هر وقت خواستید اقدام کنيد. همه موافقت کردن سارا سر خود را نزدیك آورد و پرسيد: جه احساسی داري؟ گفتم : فکر می کنم خواب می بینم دستم را گرفت و گفت: نه خواب نيسطي حقیقت دارد.

به ياد حرف دکترم افتادم که می گفت به خود تلقين کن که خوشبختي ولی من امشب واقعا خوشبختم مراسم عقد کنان چنان به سرعت انجام گرفت که گويي همه می ترسيدند اتفاق ناگواري رخ دهد وقتی دفتر را امضاء کرديم همه نفس راحتی کشيدند بهرام در گوشم گفت: باز باید تو را تنها بگذارم . با تعجب پرسيدم: چرا؟ چون می خواهم مطب را به تهران منتقل کنم. تو به تهران نمی آيی بلکه من به سندج نقل مکان می کنم می خواهم در خاکي که شوهرم زندگي می کرده زندگي کنم ما آنجا خوشبخت تر خواهيم بود اما به من قول بده که در همان آپارتمان کوچک تو عروسی کنيم . سرم را روی شانه اش گذاشت و گفت: قول می دهم تو زندگي را برایم كامل کردي .

ما در پاييز همان سال در آپارتمان کوچک عروسی کرديم و بعد به کردستان رفتيم. من در اينجا همه چيز دارم از محبت خانواده او برخوردارم هنگامي که او در بيمارستان جراحی می کرد من در خانه به انتظارش می نشينم اما بعد از ظهرها را در مطب با او می گذرانم چون علاوه بر اينکه همسر او هستم منشي اش نيز هستم. صدای او بگوشم می رسد: مريض بعدي . وارد می شوم و گفتم: دکتر مريض ديگري جز من نیست آيا مريض خصوصي می پذيريد؟ خنده بلندی کرد و گفت: تو تنها مريضي هستي که هميشه دارم ببینم چون تو به دکترت

زندگی می بخشی می دانی امروز چه کرده ام؟ بلند شد روبه رویم ایستاد و گفت: با سعید تماس گرفتم و گفتم آن آپارتمان کوچک را برایمان بخرد. ما که از آن استفاده نمی کنیم. چرا استفاده می کنیم وقتی برای مرخصی به تهران می رویم توی خانه خودمان زندگی می کنیم خوب خان دکتر حاضرید از اینجا برویم یا آنکه مجبورم می کنید شما را بیرون کنم؟ بد نمی آید اخراجم کنی ولی باید بدانی به عنوان تنبیه شام نخواهی داشت. چراغ ها را خاموش کرد زیر بازویم را گرفت و آرام در گوشم گفت: فراموش کردي که من اشپزی می دانم؟ گفتم: پس باید عجله کنم و گرنه مجبور می شوم از دست پخت تو بخورم.

مطب را تعطیل کردیم و به سوی خانه به راه افتادیم